هذا

رسالهٔ شریفه

موسوم بجلالیه

من کلام مولانا

محتشم کاشانی

علیه الرحمه

من کلام مولانا محتشم کاشانی علیه الرحمه

بسم الله الرحمن الرحیم

بر ضمیر آینه نظیر عاشقان صاحب حال و خاطر تصویر پذیر صاحب نظران
بالغ کمال صورت این صحبت آشوب خیز و کیفیت این سودای وسوسه انگیز مستور
پرده حجاب و محجوب تتق احتجاب نباشد که در تاریخ فتنه زای سنه
نهصد و هفتاد که درخت محبت فتنه و آشوب بار میداد و فلک از فتنه زا
که بود اولین فتنه که زاد این بود که نهالی باغ رعنائی گلی از گلستان زیبائی
نخلی از خون عاشقان سیراب تشنه آبدیده احباب شاخی از میوه های ناز گران
نگران صد هزار چشم بران نقشی از کارخانه قدرت معنی خاص صنع را صورت
انتخاب کتاب محبوبی شاه بیت قصیده خوبی که در سبکخیزی رشک پیک
خیال بود و در بالا دوی غیرت مهر سریع انتقال موسوم و مشهور بشاطر جلال از
خاک رعنا خیز صفاهان سایه حسن بلند پایه بر سر ساکنان خطه کاشان انداخت
و طفل صغیر را تا شیخ کبیر گرفتار زلف کمند مثال و مفتون طره سلسله تمثال خویش
گردانیده مجنون دشت شیدائی و انگشت نمای شهر رسوائی ساخت و کوس

نیست لرزان از هوا پر بر سر شاطر جلال
بر سر خورشید عالم سوز میلرزد هلال

یا فرشته از هجوم مرغ روح عاشقان
چون مگس زان گرده جنبان بر سر او شاه پال

قد او شاخ گلست و زنگ زرین غنچه اش
گرچه باشد شاخ گل را غنچه زرین محال

زین بلای جان که در بر دارد آن قد و زنگ
پیکرم از ناله شد در تنگنای غم چو نال

تا کشاخی هوای پای بوسش کرده ام
مید هد مانند خاک دم بدم آن خاک مال

چون شود از گرمی بالا دوی غرق عرق
پای در گل ماند هم راهیش پیک خیال

محتشم را جرم بر سر میرسد پیک اجل
گر دهی شاطر جلال از روی پنهان سیاه جمال

روز اول ملاقات که آن سر خیل ترکان در دل بردن بود و این سر دفتر گرفتاران در دل دادن و هر تیر که کمان بلندش محبت چون خدنگ قضا بیدرنگ بر نشانه می نشست این غزل بدستیاری کلک صورت نگار و طبع

اندیشه بهار با نکشف توجهی صورت نبست
بر سینه تیری از نظر او گذر نیافت

کان مه تغیری از آن ره گذر نیافت
سیم برای گلی او که بر جگر

زخمی نیافتم ز نگاهش که در نیافت
رازی نماند در ته دل کز نگاه من

آن نکته دان بعلم نظر سر بسر نیافت
از اولین نگاه که در اهل درد کرد

دیدم که سیدلی ز من آشفته تر نیافت
قربان آن کمان بلندم که تیر آن

از دل چنان گذشت که کوته نظر نیافت
از گوشهای چشم فسون گر بمن نمود

تو دیدی از من حریفان بیشتر لاف خریداری	ولی اول کسی کآمد خریدار تو من بودم
بسیم و زر طلبکار تو گردیدند اگر جمعی	کسی کو شد بجان و سر خریدار تو من بودم
من اول از تو کردم احترازا تا اسیری هم	که کرد آخر سر خود در سر و کار تو من بودم
به بیماری کشید از حسرت کار دگر یاران	ولی آنکس که مرد از شوق دیدار تو من بودم
حریفان جان سپر کردند پیش تیغ جانبازی	که ضرب خورد از شمشیر خونخوار تو من بودم

چو نظم محتشم خوانی بگو کای بلبل محزون
بکار فتی چه افتادت نه گلزار تو من بودم

از مشاهده کثرت هجوم عاشقان که کمند وحشی خلقش یکان یکان را گریبان دل گرفته بآن کو میکشید این غزل که مقدمهٔ شکایتی است از عاشق تراشی و رشک فرمائی آن محبوب محبت گداز با دلی توجهی منظوم گردیده. غزل

شده خلقت چو گریبان کش دلهای همه	چون روان بر سر کویت بود پای همه
رانش که شده کوی تو جای همه کس	وای اگر در دل گرم تو بود جای همه
آنچه در آینه روی تو من می بینم	گر ببیند همه کس وای من و وای همه
آه من در صف عشاق بگردون شده آه	گر چنین دود کند آتش سودای همه
دامن خلعت لطف تو دراز آمده وای	اگر این جامه شود راست ببالای همه
چه شناسی تو اندوده مس قلب دلان	بر محک تا نزنی نقد تمنای همه
محتشم رفع گمان کن که ببازار غرضی است	آن همه مملکت آشوب دلارای همه

یکی از یاران مهربان که از جان بلکه از جانان عزیزتر بود و تردد دغدغه زای تردد فزای بکوی آن شوخ چشم عاشق جوی مینمود و این سیدل بدگمان را ازین قیاس بیچاره ساخته لحظه لحظه دغدغه بر دغدغه و وسوسه بر وسوسه میفزود و آن دلبر جفاپیشه قهار و ماه قیاس یار قدیم العهد بطی الوفا در ازل مسدود بود زمان زمان بلطفهای بیمحل که بحال او داشت و نظرهای تربیت که بر عشق موهوم او میگماشت بی مضایقه و ملاحظه میکشود و امثال این بیجان که موافق طبع رقیب تراش وی بود از زبان حال گوی این شکسته زبان و لسان بداهت بیان این بکسور اللسان بگوش رغبت و سمع رضا میشنود

مهربان یاری هوای دستانم میکند	بهترین دوستان قصد جانم میکند
انکه انگشت تعرض هیچکه بر من ننهاد	این زمان او از خدنگ کین نشانم میکند
انکه گر یکدم زکویش میشدم میشد ملول	این زمان آواره از ملک جهانم میکند
انکه غالب بود بر مهرش یقینم بر گمان	این زمان در دشمنی غالب گمانم میکند
انکه نامش بر زبان خوشتر ز نامم یار بود	از دو نامم بو العجب کوته زبانم میکند
گر نشاند شوق او تیر و کمانم بر نشان	گوشه گیر البته زان ابرو کمانم میکند

محتشم چون ناتوان حسن از پا درم کین نازنین
مرغ هم پرواز قصد آشیانم میکند

چون باندک زمانی آن یوسف مصر جمال میان این اسیر شیفته حال و ازین

در کمند آرزوی بند خویش بنوعی ضبط مینمود که احدی را از ایشان بمشاهده آفتاب و ماه
بحکم مطلق پادشاه حسن نمیگذاشت و با وجود این نوع گرفتاری گاه گاه بهانهٔ
ملاقات همنشینان بمنزل این صیدجوی حریص شکار هم که صیاد من بود گذار
مینمود و آغاز نیاز پاسخهای کاذب کرده خوش آمدهای بلند از زبان فصاحت
شعار و لسان تکلف مدارش می‌شنود و چون از در درآمدن و کمال عزت
یافته بسلسله گاه خود شتافتن پشکم پر شک و عزتم بر عزت میفزود و هر آئینه
ابواب این سخنان مفتاح زبان کنایه بیانم نفس نفس و زمان زمان بر روی
مستمعان و مجلسیان میگشود

غزل

بغیرت نامرد شاهد هر که تا بدانی سویتا — باین امید من هم چند روزی رفتم از کو
براه جستجویت هر که کمتر میکند کوشش — نمی بندد دل ای جز کشش از زلف گیسویت
تر آن یار بسیار که باشد قبله اش غیر یا — کند در سجده های سهو محراب خود ابرویت
چه بیسائی رخ رغبت بپای آنکه میداند — کف پای بت دیگر به از آئینه زدیت
ز دست آهو مرغ دیگران بازی خورد چندین — بپای گر سری بر میکند از حلقه مویت
سیه چشمی و افسون و مست اکنون مجال است این — که افروزد چراغی از دل ای چشم جادویت
تر این بس که هر گز محتشم نشنید از و حرفی — که خالی باشد از بدگوئی رخسار نیکویت

چون آن حریف خیره شوخ چشم به هیچ وجه ترک آن مردمیهای بیجا با من نکرد
وخود را از آن تواضعات بقاعده که با آن فاعل سجدات سهو مینمود و هیچ

این حرفها که ساخته خاطر شان بود / دایم بود رنجش او ز استم گمان

کردم بنقش بیک سخن اظهار گمان بود / شک نیست محتشم که باین جرم میکشند

یاران مکان یار برون از میان بود

چون پیش از آن غبار آزار و کلفت بر دامن خاطر آن گل گلعذار از کثرت لطافت نشسته بود که بمجرد استماع یک غزل که در مقدمات معذرت گفته شده باشد محو تواند ساخت این غریق بحر ندامت و سزاوار دار ملامت که از آن دراز زبانی و محبوب رنجانی بحرکت خویش راضی شده بود و از کلفت او آثار کردانی مشاهده مینمود بگفتن ابیات این غزل که فهرست ابواب شیدائیها بود پرداخت

ای فلک خوش کن بمرگ من دل یار مرا / دلگران از هستیم بپسند دلدار مرا

ای اجل چون کشته‌ام بار دل آن نازنین / جان من بستان و بردار از دلش بار مرا

ای زمانه این زمان کز من دلش دارد غبار / کرد صحرای عدم گرد آن تن زار مرا

ای طبیب دهر چون تلخست از من عیش یار / شربت از زهر اجل ده جان بیمار مرا

ای سپهر اکنون که جز در خواب کم بیندش / منت از خواب عدم ده چشم بیدار مرا

ای زمین چون او نمیخواهد که دیگر بیندم / از برون جا در درون ده جسم افگار مرا

محتشم دلدار اگر فرمان بقتل من دهد / بر سر میدان عبرت نصب کن دار مرا

دفع این رنجش و رفع این کلفت موحش چون بغیر از اختیار حرمان گزینی د

طایر کرم آشیان خواب زد بهشت پر	فتنه تیری از کمین مرغ فارغبال زد
ساقی دولت بدستم ساغری پر فیض داد	مطرب عشرت بگوشم نغمه پر حال زد
آنکه می کشتش خمار هجر در کنج ملال	از شراب وصل ساغرهای مالامال زد
پیش از آن کاید باقبال آن شه اقلیم حسن	جانم از تن خیمه بیرون بهر استقبال زد
محتشم زد بر سپاه غم شبیخون تا وصل	بر سر ملک دل عشرت خیمه اجلال زد

بعضی از اعیان حسود بیکان که همواره میان ما و آن دلربا تاسیس اساس رنجش و نزاع مینمودند و اسباب کلفت گذشته هم ایشان بسعی تام و جهد تمام بجنبش عرق نفاق بهم رسانیده بودند چون اطلاع بر آن صلح قریب الوقوع یافتند دیگرباره از پی احداث اسباب کدورت جانبین بقدم اجتهاد پیش آمدند فتنه دار آمدن آن ماه دلفروز در آن دل شب بجانب من که با هزار ساله وصال برابری میکرد اغماض عین نموده رفتن بطلب مرا بجانب او که بیشتر واقع شده بود منظور نظر وقت میساختند و در صدد گونه ملامت بطعن بی لشکری و سبکی تمکینی بر رخم گشوده فرداً بعد فرد و جمعاً بعد جمع شطرنج فتنه انگیزی بر سبیح ذوق تماشاییان کنار بساط در عرصه اختلاط گرم میساختند بنابرین غزل آینده بر زبان قلم خوش آینده رقم گذشت و هر بیت از آن جواب قطعی اعتراضات بیحاصل ایشان گشت

غزل

قیاس خوبی اهل نما ازین کن که جفای او	بجان هر چند رنجم بیشتر میرم برای او

لاابالی حاضر ساخت و فرمود که در باغ را بسبب ملاحظه گریز این دیوانه چون در بای بنده خانه ببستند و آن ماهوشان که بدل آفتاب بی بدل شده بودند همچو خارهای دل آزار بجای آن گل بنجاب نشستند شرح باقی صحبت از این غزل که در آن باب گفته شد و بجانب او مرسول گشت پیداست و از مضمون هر بیت حال وحشت مآل این مقید زندان کلفت و ملال که بهشت برین زندانش شده بود روشن و هویداست ۰ غزل

بودی در چمن القبله جاجمشدان ❊ دل بهجر تو و وصل دگران در زندان

پر گره گشت در و هم ز تحمل چون نار ❊ بر جگر بسکه درون حبس شد همدندان

صد تن انجا نشاط و ز فراق تو مرا ❊ غصه چندان که نخواهی و الم صد چندان

کام پر زهر و جگر پر نمک و دل پر خون ❊ همه دم هجر لبان لب خود را خندان

در ببستند ز اندیشه پس چشم زدم ❊ در عشرت برخ اهل محبت بندان

حرف ولکوب حریفان بدلم کاری کرد ❊ که بگر حدت حداد کند با سندان

بحضور تو من و محتشم انجا بودیم ❊ بر طرف غصه گزینان بالم خورسندان

آمدیم بشرح قصه که در این مختصر نسخه احسن القصص است بر ضمیر منیر اهل ذکا مخفی نخواهد بود و بر خاطر عاطر صاحب مذاقان مدقق دانا پوشیده نخواهد نمود که هر مصاحب حریف آزار ستم اندیش که در محل رنجش کدورت

مضطرب دید که محل رجعت مردم از میدان همین که مرا یکقدم از وی دور یافت بر وادی عرفان زده دست تصرف در میانم کرده کشان کشانم بجلوه گاه خویش کشید و داد معذرت و ملایمت داده زبان انکار نوع انچه مقتضه من بود گشاده کار چنید در چرب زبانی و کرم بیانی کرد که سنگ خاره را بآن نرم میتوانست کردانید لیکن چون برون کشنده کبوتر دل از چنگ شاهین تیز پرواز و شاهباز شکار انداز بود که در کار خود هیچ رنگ خطا نمود با وجود این نوع صحبت رسوائی که شب گذشته گذشت علی الصباح رفتن من که هنوز بحال خود نیامده بودم بهمان کوی که جای بنای عشق جدید بود لازم گشت پس رقم این غزل بدستش دادم و اندر ره محنت بخاک افتادم

غزل

روی برگشتن ندارم شرمسارم شرمسار
بار جایی رفته‌ام کز روی یارم شرمسار

کاین پیمان تا حشر ازان پرهیزکارم شرمسار
در شب عشقم هوس فرموده تا پرهیزی

هم از آن شرح خجل هم زان قرارم شرمسار
بار ح در لفش کم شرط و قراری کرده بود

پیش او اکنون بچندین اعتبارم شرمسار
قول و فعل و عهد و شرطم بود پیش معتبر

ای اجل انکه من زین کار و بارم شرمسار
کار من یکباره مشکل شد در این عشق و هوس

نیست ممکن سر بر آن زیبا سوارم شرمسار
همچو نعلم پیش چشم از زمین بر داشتن

من چو نرگس از رخ آن گلعذارم شرمسار
محتشم بر شاخ دیگر بلبل دل را نشاند

گرچه در بزم و گر شبها چو شمع در گداز / آنکه هردم میکشد از سوز پنهانم توئی

گرچه هستم موج خود در بحر شوق دیگری / آنکه از وی غرقهٔ صد گونه طوفانم توئی

گرچه خالی نیست از سوز بت دیگر دلم / آنکه آتش میزند در ملک ایمانم توئی

گرچه بنیاد حضورم نیست زانسه بعصور / جنبش افکن در بنای صبر سامانم توئی

گرچه زان گل همچو بلبل نیستم بی ناله / غلغل افکن در جهان از آه و افغانم توئی

گرچه بمناکست ازان یکدانه گوهر دیده ام / قلزم انگیز از دو چشم گوهر افشانم توئی

گرچه می آلایم از دیدار او دامان چشم / گلرخی کز عصمت او پاکدامانم توئی

گرچه جای دیگرم در سینه کی چون محتشم / آنکه او را پادشاه خویش میدانم توئی

مبارک تعداد این پادشاه دش صنمی / که مردمش زبنت خود عزیزتر دانند

کنند جای دگر سینه کی ولی او را / بصدق دل همه جا پادشاه خود خوانند

اگر یاران دقیقه جوی بر انند که نام و نشان این پادشاه خفی الاسم بدانند اولاً آنست که مرکب تجسس و تفحص بوادی تقریر و تحریر مؤلف اوصاف البلاد دوانند که فرباینده انشاء این سخنهاست و اظهار آن نام نامی اگرچه تصریح نخواهد نمود عقده ایست که در دست مشکل کشای شخص فصاحت و بلاغتش کسی آسان کشا است والعاقل یکفیه الاشاره اما چون غزل مشهور بگوش دلبر شاطر رسید و از غالب حریفی دلدار نامدار جد یدیقین گردانید که اگر نوبت دیگر رفتن من بجانب آن جناب صورت بیابد پادشاه دل که بیشتر بحکم خود بیا شد

مجلس بودند و انشب بجهة خاطر این ناتوان در تهم آشتی ایشان ارخای عنانی
بتکلف می بودند خیالی در دل اندیشه مند میگذشت که دلالت تام بران
داشت که حریفان تهم پیش گرفته را ناتمام نخواهند گذاشت لهذا طبع دغدغه
ناک آنچه بنظر فراست میدید منظوم ساخت و بگفتن ابیات این غزل که اکثر
دران مجلس بدعاقبت سمت انتظام یافته اند پرداخت غزل

چراغ خود دگر در بزم او بی نور می بینم	بهشتی دارم اما دوزخی از دور می بینم
بخشم است انکه از غیر و نشان تیر خود من	که در دستش کمان چشم را پر زور می بینم
که تا گردنش در غیر خود بستم چسان بیارد	که من میل نگه زان نرگس مخمور می بینم
بساحل گر روم مهتر که دریای وصالش را	ز طوفانی که دارد در قفا پر شور می بینم
هنوز از فنات وصل گرم لیکت ز وجود	بچشم دوربین مشکل شب دیجور می بینم
برای غیر گوری کنده بودم در زمین عجم	کنون تا بوست خود را بر لب آن گور می بینم

چه سان چو یدبرد گفتم در یغ حسم اجنا
ز دست او کنون خود را امان دستوری می بینم

روز دیگر کان صلح ناصواب بدستیاری حریفان تماشا دوست واقع
گشت این گرفتار قید رشک و غیرت چندان بشغل مقابله و مجادله رقیب
در این عشق وسوسه زای و غدغه فزا مشغول گردید که از وادی آن مهر جدید
که صلاح دین و دولت دران بود از غایت بی دولتی پا گذشت پس بمقتضای

بر بستر هلاک انداخت و رفته رفته بجائی رسید که این خستهٔ درد پرور که از ناوک غیرت زخم منکری خورده بود از حیات خویش بالکلیه طمع برید و یکی از جملهٔ حکما نیز که مسیحای وقت بود آن مرض را از امراض مهلکه شمرده و صاحب عرضی انجز هم بگوشم رسانید پس چون غالب ظن آن بود که مرغ رمیدهٔ جان زخم آن ناوک جان ستان از چمن تن پرواز خواهد نمود طبع سخن سرا متوجه انشای این غزل گردید و مسوده از آبا تاریخی که بعد از غزل مرقوم است بجانب آن رقیب نواز عاشق کداز مرسول گردانید ..

غزل

برای خاطر غیرم به صد جفا کشتی ببین برای که ای بیوفا کرا کشتی

برآید میکه دمیدی نهان بر بستر غیر چراغ انجمن افروز عشق ما کشتی

رقیب دامن پاکت گرفت و پاک نسوخت دریغ و درد که زد و آتش حیا کشتی

چو من هلاک شوم از طبیب شهر بپرس که مرگ کشت مرا یا تو بیوفا کشتی

کسی ندیده که یکتن دو جا شود کشته مرا تو آفت جان صد هزار جا کشتی

سرم ز سنگ غیرت بر اهل درد نما مرا چو بر در دروازهٔ بلا کشتی

حریف درد تو شد محتشم بصد امید
تو بیمروتش از حسرت دوا کشتی

سنم شکسته نهان یافت عشق و سکلی ز ده بر سکینه امثال غالبا بخیم

بزخم ناوک او چون شوم شهید کنید شهید ناوک شاطر جلال تا بخیم

مطلق الحکم غیرت از آن شغل بی منفعت و فعل هرزهٔ بی مضرت بهمه جهتی ممنوع بر مسند صبوری نشسته خود را باقتضای طبیعت که سالک طریق تردد بود باز کذاشت و بمضمون این غزل همت بر ترک آن سودا که با سویدای دل شیدا بیش باش تمام داشت صبورانه و تحمل دارانه کماشت

غزل

دل میشود هر روز خون تا از دل بیرون شود — امروز هم شد اندکی فردا ندانم چون شود

اشکی که میدارم نهان از غیرت چشم تر — گر بر کشایم یکزمان روی زمین جیحون شود

گر مهر گردون سرد هم دود تنور صبر را — از ریزش اشک فلک صد رخنه در گردون شود

خون در دلم رفت این قدر از نازکی پرده — کش پرده از هم میدرد گر قطره افزون شود

من خود نمیگویم که بس رازی که دارم پاس آن — اما اگر گوید کسی در بزم او صد خون شود

خواهم نوشتن نامهٔ اما نمیدانم چسان — خواهد دریدن کل ز هم گر واقف از مضمون شود

شرح جراحتهای غم هر که نویسد محتشم
خون بر زد از مژکان قلم روی زمین گلگون شود

مخفی نماناد که اول مبارز قوی بازوی غیرت بر حریف شوق غالب گشته دل را زرد که ضربت آزاری خورده بود او را وی صبر و شکیب انداخت و طبع غیور مبطلهٔ تاب و تحمل دل ناصبور در اظهار شکیبائی خویش بگفتن این غزل که از نکات مضمونش از ایوب نیز درس میباید دلیرانه و دعوی دارانه پرداخت. غزل

منم کز دل وداع کشور دامن دامان کردم — ز ملک وصل اسباب اقامت را روان کردم

من از دلدار دور افتاده‌ام خوش حالتی دارم
کنون چون سگ پشیمان نیستم چون همتی دارم
چو چشم دیر خواب خود چه مهد راحتی دارم
جدا از طره و کاکل عجب جمعیتی دارم
تعالی الله بر استغنا چه کامل قدرتی دارم

از آنکو خسته‌ام وز سنگ او خواستم
شبم بی زلف او صد نیش عقرب نیست در بستر
بنز اسباب عیشم مو بمو باد پریشانی
بنازم همت عجز خود پیش سگش طاها هر
سخن در پرده گفتن گشتم تا کی زبان کش

که بیهوده میگویی و من بد کلفتی دارم

اتفاقاً در آن دو سه روز یکی از اجلهٔ سادات صاحب شان که مدار صحبتهای خاص الخاص به سلسلهٔ ایشان بود طرح ضیافتی انداخته این مهجور شکیب کاسته را به مجلس آراسته خود طلبید و آن رعنا نهال جلوه آفرین را با خیل و طبعش جهت تزئین آن محفل طلب نموده وقتی که رفتن من بآن انجمن وقوع یافت و جنبش نسیم اصلاح حضرت میزبان گرد حجاب صحبت را اشکافت آن فتنهٔ نهفته باشارهٔ وی حاضر گردید و چون مجلس بهوای ساز مطربان و نوای آواز مغنیان گرم گشت و حرف التماس رقص آدمی کش او بر زبانها گذشت منکه در آن ایام از متابعت دل هوسناک فی الجمله بر کران رفته در میان خوف بودم و از مشاهدهٔ آن رشک پری خصوصاً در محل رقص و جلوه گری که گیرنده ترین دامی از دامهای او بود احتراز تمام مینمودم در نخستین جنبش سرو بلندش دست از دامن صبر و تحمل کوتاه ساختم و به نگاههای دزدیده تجدید بنای اشخانهٔ محبت ویران بدا

از سیاستهای چشمت تا ابد این پادشاه	گردوای بیت تا بکی زین خیلهای ترکی
از تو ضایع ناوک بیداد و از من تیر آه	از نه دل با کسان بیداد صحبت بعد از آن

بشنو از لطف ربانی محتشم را عذر خواه

بخاطر فاتر چنین میرسد که بیکس از خس و خاشاک وجود خویش شعله عشقی بینگیخت که از در و دیوار بدولت مدارا و مسابله ضروریه با یار و اغیار خاکستر بیغیرتی بر سرش بیخت و سودای منصب رسوای عشق چنین در سر بیکس بیفتاد که دست فلک بچه انگشت نمای افسری از ترک غیرت بدوخت و بدست عبرت بر سرش نهاد صورت ایجال این غزل که در آن مجال از طبع هوس پیشه سر زده پیداست و مضمون هر بیت از آن مجموعه شقوق بیغیرتی به چگونگی حال پر اختلال بصریح ترین زبانی گویاست

غزل

وارهم از دست تو بر سر افسر بیغیرتی	میبرم آخر سر خود با سر بیغیرتی
سر چو نقش بستر از جا بر ندارد هر که او	همچو من پهلو نهد بر بستر بیغیرتی
از جبینم کوکبی میتابد و همچو انس	بنده داغ عشق و غیرت اختر بیغیرتی
هست در زیر نگینم کشوری عالی سواد	نام آن در ملک غیرت کشور بیغیرتی
در ریاض وصل می بینم بری از خد برون	بر نهال عشق خود آثار بیغیرتی
لشکری از دوستان دیدم که تا بشتافتم	بر در غیرت زدم صد ره در بیغیرتی
شاه غیرت کو که بنهد همچو ملک بملک	شهر دل را در میان لشکر بیغیرتی

اما باقتضای نشاء پاکدامنی که مخالف مذاق اکثر مردمان است بر کنار محیط تشنه لب و جگر سوخته ماندم و از ساغر حیات بخش لعلش که شرابی یاد از حوصله من داشت قطره ناچشیده این غزل بجهه بیان حال بزبان سیریع سفال را اندم.

(غـزل) - چون من کجاست بوالعجبی در بسیط خاک

آب حیات بر لب و از تشنگی هلاک — دارم ز پاک دامنی اندر محیط وصل

حال کسیکه سوخته باشد ز هجر پاک — آن می که میدهند و من در وصل تشنه‌ام

پرزم اگر بخاک شود مرده تشنه ناک — دردست وصل بوزن تدبیر روز و شب

دل را حذر از کرده نهان جیب چاک چاک — دست هوس دراز نسازم بشاخ وصل

از جسم هم اگر رگ جان بگسلد چو تاک — جامم لبالب از می وصل است و من بحیل

کاب حیات ریخته خواهد شدن بخاک — بر دامنت چو گرد هوس نیست محتشم

گر بر بساط قرب نشینی چو من چه باک

آن یار پرهیزکار پاکیزه دامان که کمان عصمت بهیچ یک از زمره موزونان ... چون مراد در باغ بهشت آئین وصال که از میوه‌های رسیده آبدار مالامال بود دستبرد اختیار طبع خود باز گذاشت و بدیده تحقیق دید که دست تصرفم با وجود کمال قدرت بچیدن آن ثمرهای آدم فریب هیچ رنگ مایل نگردید سلوکی در راه محبت با من آغاز کرد و دری از ریاض شفقت بر رحم باز کرد که دل بیمار بقوت لطف آن طبیب دوا بخش غمگسار بر خضر و مسیحا

روحانی که به از عمر جاودانی بود بدر رحم گشادند لهذا اشباه این غزل شگفتگی طبع از روی خیال روی نمود یکی از آن غزلهاست که آن یار وفادار بجهت یادگار از نظم جلالیه حفظ نموده بود

غزل

اگر خواهی دعای من کنی بر بد دعای تو ... بگو بیمار عشق من شود یارب فدای من
اگر عمرم نمانده است ای بسر بادا بقای تو ... وگر مانده است بر عمر تو افزاید بقای من
بیاران این وصیت میکنم گر تیغ جور تو ... چو کردم کشته دامنت نگیرند از برای من
بتیغ بی دریغم چون کشد جلاد عشق تو ... چو گوید حیف از آن مسکین همین بس خونبهای من
بجای گور اگر در دوزخ افتم بود هم باکی ... که میدانم چه خصم من نخواهی داد جای من
ز من پیوند بگسل ای نهال بوستان تو ... ز تن تا بگسلد پیوند جان مبتلای من
چو آیی بر سر خاکم بگو کز خاک سر بر کن ... وفای من ببین ای کشته تیغ جفای من
پس آنگه کر دعای گویم این گو که در محشر ... چو سر از خاک بر داری نبینی جز لقای من
از این خوشتر چه باشد گر تو چون بپسندی کامم ... کجا شد محتشم گویی که مرد اندر وفای من

چون طبع محبت تو از همیشه بهانه محبت که تنها گذاری مسکنم تو آید گرد و گرد ملالی از صفحه خاطرم تو اندشت گاه بیماری مرا وسیله ساخته عیادتها مینمود و گاه خود تمارضی کرده بخانه حکیمی میرفت که کلبه من بر سر راه منزل وی بود اما چون کار از این وان گذشت و صاحب اختیاری که داشت چون بهانه ها را ز طرف یافت مانع این قسم تردد های وی گشت روزی با من بدر روز گفت

حرف راحت از برت برگشت جانان من | تا چرا چشم تو پرخون باشد و از من پرآب
میشود کور از خجالت چشم خون‌فشان من | گشت مژگان تو بکیدم خون‌چکان در دوران
ماند تا روز قیامت خون‌فشان مژگان من | انگه از عین ستم زد زخم بر آهوی تو
مردم چشم مرا خون ریخت در دامان من | تا له ات کرد آنچنان زارم که امشب از نجوم
آسمان آیینه در گوش است از افغان من | تا مرا باشد حیات و محتشم را زندگی

ریختهٔ امی کل زمان بادا دو دولت را

یکی دیگر از صور شرح کردنی اختلاط با آن بود که در اثنای التفات آن یار مهربان و تردد های نهانیش بطلبهٔ این اسیر بیخانمان که برابری با عمر جاودان می‌نمود همان پادشاه لوندان و نوازندهٔ دل دردمندان که مکرر حرف الطاف وی بر زبان بیان گذشت در خلوت خاصی که وثاق یکی از منظوران نظر توجهش بود واقع شده متوجه تهیهٔ اسباب این صحبت گشت که بنده را با آن بهره خرامنده با آن خلوت زینه طلب نماید و لطفی دیگر از این شفقت و مخلص نوازی بر الطاف و اشفاق دائمی خویش فزاید سخن مختصر آن طلب بوقوع رسید و این دلتنگ در عین شگفتگی خاطر با اصل و فرع سلسلهٔ جناب شاطر در آن بهشت پر حور و قصور حاضر گردید اتفاقاً یکی از یاران جانی که از ملاحظهٔ خاطر عزیزش گریزی نبود و شخصی را از اعزهٔ سلسلهٔ خود با جمعی دیگر که از خواص روزگار بودند در آن شب ضیافت میشود بیکبار رقعهٔ مشتمل بر طلب این اسیر قید گرفتاری باصرار گونه ابرام رسانید

غزل

این رقیب تراشی بطریق دیگر مظنهای من اصلی مینداشت حریف آغاز بدمزاجی کرده بجوابهای پرکارانه بر عذاب کردن من میداشت پس بجهت استشمام نسیم حقیقی ترتیب این غزل کم اضطراب که موافق گمان ضعیف من بود نه اندیشه براصل او دادم و خود را از جلوه کاهش قدم کشیده مصحوب یکی از یاران مهربان جانی بجانب آن مهر سپهر با مهربانی با دیگر پیغامهای زبانی فرستادم — (غزل) —

هرگز از زلف بجهت بی پیچ و تابی نیستم
صید این دامم از آن بی اضطرابی نیستم

گرچه هستم در بهشت وصل ای حوری نژاد
چون قرینم با رقیبان بی عذابی نیستم

دی که بهر قتل میکردی شمار عاشقان
من یقین کردم که بیشک در حسابی نیستم

تا عنایت باشد از ظلم تکلف چه شد گر من
مرغ آتشخواره ام قانع بآبی نیستم

ز آب خلت شعله عشقم به پستی مایل است
عاشقم آخر سزاوار عتابی نیستم

من که صد پیغام گستاخانه ات دادم هنوز
در خور ایسال عاشق کش جوابی نیستم

بزم آن محتشم مخصوص خاصان که من
کوچه گردی ابترم عالیجنابی نیستم

ناگاه آن رسول نکته دان از جانب آن نیرنگ ساز جادو زبان پیغامی آورد خود نیز صحبت گرمی که میان رقیب تازه و آن مشهور بوفای کاذب آوازه دیده بود از تقریر و تطمیر بیان کرده مرا آنچنان بوادی اعراض و اضطراب انداخت که طبع سبکعنان مرکب عزم را بملاحظه و محابا بجانب انشاء این غزل تاخت

خاصه یاری کش بود حسن پری خلق ملک
یار را با غیر دیدن مرگ تا بل غیرت است

غیر غیرت دم نمی‌گیرد کسی را نیست شک
هر کجا گر هست این هیچ دو کس یار را وصل

عاشقی را پیش است و وصل دلبران هم نیست بنا
نیز شد اینجا حریفان نقد غیرت بر محک

وصل چون شد مشترک میگردد آن هم مشترک
بر سر هر نامه طغرا نیست لازم محتشم

کی بود زیبنده گر باشد دو سر را تاج یک

چون قرار ترک تردد بقرار گاه آن بد عهد سست پیمان دادم روزی بهر امان دل بدگمان برای تحقیق چگونگی اختلاط ایشان روی بآن منزل در گشته نهادم چنین که در آن بیت الوبال داخل گشتم بگروهی در نظرم نمود که بجان دشمن آن دشمن جان گردیده بساط مهر و محبتش تجدید تمام در نوشتم

سخن درست بگویم اگرچه تند است هم
بغیر عهد نهان نیستی از او دیدم

که آنکه اندیشم سر بر دارد از اعراض
که بر محبت ما بیند تیغ زد مقراض

مجملا چون چشم آن شوخ چشم بر من افتاد
دست بیعت از دست آن اعدا عدو کشیده و بجهت تسلی من که از اشتعال آتش اعراض در گرفته میسوختم سراسیمه و مضطرب گشته تا در خانه همراهم دویده ضرری از حد به زبان بگفتن مطالع این غزل که ندانستم چگونه بر زبانم آمد بر وی زده از پیش خودم راندم و بعد از آنکه بکلبه خویش رسیده بحال خود آمدم تتمه غزل را صورت انتظام دادم و بگوش سخت نیوشش بوسیله پیغام رسانی رسانیدم غزل

من دو دیدن رقیبان هوسناک ترا
رو که تا دم زده ام سوخته ام پاک ترا

می کشید چگونه بویم کلامم میکشد تا که بجائی که آرد بر سر نظم بلالی بهر حال غیرت طبع غیور رخصت طبع غیور میبد بدانش اعراض باین سخنان معشوق سوز محبوب گداز نموده قانونی که هرگز در غزل بوده باجتهاد درای فضول خود ببهشت

غزل

درین شهرم سیه رو کرده چشم روسیاه من	گدای شهر دانسته خلقی پادشاه من
رخ خود زرد سازد در روش خاک استانه من	چرا آن تیره اختر گردای یکدرم صد جا
چرا در زیر کوه غم بود جسم چو کاه من	کسی کو خرمن تمکین دهد بر باد بهر او
که از پای کسان فرسوده بود سجده گاه من	بسنگم سرکوب ای همنشین با آستان او
چه بودی گر بده هرگز نیفتادی نگاه من	برخسار یکه باشد بر نقش آئینه صد کس
همان در خرمن عمر من افتد برق آه من	اگر از آتشین دلها بسوزم خرمن حسنش
	مرا جلاد مرگت از در در آمد محتشم یا رب

بگویش گر نگاهی فتد من بعد راهش

چون این غزل بر فصیحت تشهیر یافته بر زبانها افتاد و حریف از شنیدن آن سپند آتش اضطراب گشته قرار مفارقت من با خود داد و به یکبار سلسلهٔ مویان شهر دامهای تصرف در راه این مرغ از قفس جسته بر عزم او گسترده و روی توجه بصید کردن این شکار بند شکسته که در نخجیرگاه عشق بقید وا میگشت باقتضای همچشمی او آوردند و یکی از آنها رعنای ترک وشی که پی دام گستری و دانه ریزی صید مرغان دام غبال میبود و حسن دعوی دارش در ربودن دل شیدای من کوششی

شهر دل را دو سپردار که از چار طرف — لشکری تازه برون از حد و اندازه رسید

مژده محمل به کوکبه میآرند — از درون رخش برون تاز که جمازه رسید

میوه وصل تو آن به که گذارم برقیب — از ریاض کرم چون ثمر تازه رسید

ساقیا باده ز خمخانه دیگر رسان — که درین بزم مرا کار بخمیازه رسید

محتشم طرح کتاب دگر افکند مگر — کاز اوراق جلالیه بشیرازه رسید

چون بروکش این و آن و گفتن غزلهای بوی دل نا شنیده ناشی از زبان کاری بر وفق اراده خود که دفع این رقیب مشترک الوصل بود نساختم دگرباره بشکایت ملاقات کننده ایشان که کار بر دل این بیدل منقطع الحیات بغایت تنگ ساخته بود پرداخته بمقتضای محمل طرح گفتن این غزل نداختم

غزل

بمهر غیر در اخلاص من خلل کردی — ببین کرا که در دوستی بدل کردی

چه اعتماد توان کرد بر تو ای غافل — که اعتماد بر آن مایه حیل کردی

مرا محل ستادن نماند در کویت — ز بسکه با دگران لطف بی‌محل کردی

بر آن شدی که کنی نام خویش بر دل غیر — خیال سکه زدن بر زر دغل کردی

بنود بدعمل من چرا در آزارم — عمل بقول رقیبان بدعمل کردی

بسی بمدد ز اجل خواست روزگار و نکرد — مرا بکور ولیکن تو بی اجل کردی

بود مثل تو اول کسی چرا آخر — بناکسی همه جا خویش را مثل کردی

میرساند در ابتدای این لطف و اثنای این التفات که دل امیدوار از هجر جعبت
کوکب سلطفی آن یار وفادار انتظار هزار لطف والتفات دیگر میکشید یکبار
زمزمه جانکاهی از زبان راویان اخبار بگوش رمزنه نیوش آمد که کار مرغ نیم بسمل
دل از طپیدن و لرزیدن بسیار بمردن و جان سپردن رسید چگویم نطقم آن
قدرت ندارد که اینجا کلک خود و جنبش آرد کند آغازه ناخوش و آسمانی
برد خوشحالی از طبع جهانی مگر خامه زبان زبانی ورزیده تواند که صورت آن
حرف وحشت اثر را در لباس تحریر بجلوه گاه ظهور رساند بهر حال پوشیده
و مستور و مخفی و محجوب نماند که آنچه از افواه و السنه مردم سرزد و غارت صبر
و آرام من نمود خبر توجه آنمایه صبر و سرمایه آرام از ویرانه کاشان بمعموره صفاهان
بود اگرچه این آزرده ضربت مرگ ناگهان خورده از هر یک از نزدیکان او
که این خبر رسید خلاف مشهور در جواب شنید آنا از آمدن بی مضایقه
او بعد از چنان کدورت عظمی کلبه عاشق مشرب بحسب از حرمان خویش
که یکدو روز قبل از آن واقع شده بود بعلم فراست مذکور خاطر فاتر گردید که آفتاب
وصال بر کنار دیوار زوال رسیده و مستی این صحبت قاتل خمار تشویش مقدمات
مجهوزی کشیده که غلبه نشاء ترحم مرحوم نوازی را باین نوع نوازش ناخواسته
متوجه گردانیده و این غزل که کدورت از نخستین سخنی است که طبع اندیشه
ناک از هم عزیمت آنسرو چالاک بگوش هوش اهل ادراک رسانید

گشت همین است که از طبع ملول در وقتی که پرداز تفرقه سوزدن و ناسوزدن بد شده
صاد گشته حالا در زبان بریده کلک سیاه نه بانم خواهد گذشت غزل

داده‌ام در زیر تیغ امروز جلاد فراق / تا چه آید بر سرم فردا ز بیداد فراق

بود بنیاد طلسم جسم من قایم بوصل / ریخت ذرات وجودم را زهم باد فراق

من که بودم مرغ باغ وصل عالم چون بود / با دل پر آرزو در دام صیاد فراق

وصل خود را موکب روان کرد ای فقیان کو کجا / دادرس شاهی که پیش او برم داد فراق

داشتم در سر بار عشق کاری نا تمام / چرخ گردون را تمام آنها بامداد فراق

خانه تن شد خراب از سستی بنیاد وصل / وای گر جان یابد استحکام بنیاد فراق

محتشم دل را هلاکت نه که صد عمر دیگر / و محبت آباد فنا از دشت آباد فراق

از شب عید تا بروز در صحبت شمع انجمن افروز توقف کردم و بطی گشتن
جمیع مقدمات کلفت و کدورت جانبین طرفه شبی در گفت و شنید رازها
پنهان تا آنکه سر دل و مونس جان بسر آوردم تا علی الصباح که کاروان سالار
قضا محمل زرین خورشید را بر ناقه نه نور گردون نهاد و سر پا پای حباب
شاطر نیر رخت سفر بر راحله عزیمت نهاده در تهیه اسباب کوچ شتابان
افتاد و طبع آشفته این مستغرق دریای اضطراب که ساحل نجاتی در نظر نداشت
بیت بیت این غزل می‌گفت و میخواند و داد تضرع و زاری و افغان و بیقراری

در آن دیار بشاد و بلای اهل نظر شد
ز برق طلعتش آنلحظه هم محل خطر شد
بکشوند یکه وطن ساخت عاقبت بسفر شد
نهال فتنه در آنملک نخل تازه ثمر شد
بلند تیغ دو دم گشت و فتنه تیز دو سر شد

ز سیل فتنش این بوم جای سیل شد ارچه
ز بلده که عنان تافت غصه تاخت بیتها
درخت عشق درین شهر شد نهال خزان ببین
در این و مملکت از پرتو خروج و ظهورش
چو بر رکاب نهاد آن سوار پای عزیمت

ز شهر بند سکون تحتشم و دوابسته بدر شد

بر خاطر عاشقان فراق دیده و محبان زهر افراق چشیده پوشیده نخواهد بود که لنگر اقامت معشوق گرانست اگرچه مجلس آرا و محفل فروز دیگران است تحمل بار گران جدائی که بسیار مشکل است بقوت احتمال وصول بدولت وصال اندکی آسان است اما چون شهسوار گران رکاب وصل رخش عزیمت برانگیخته سبکعنان گردید و عاشق پای در وحل مانده هرچند دست و پا زد هیچ جا بگرد گردش نرسید از زمان مرگ نامده را از عمر حیات رفته معاینه می بیند و سر اندوه بزانوی مصیبت نهاده با چشم گریان و جگر بریان بماتم خود سوگوار می نشیند و بدیدهٔ از گریه نابینا نشان مسافر خویش میجوید و امثال این سخنان که یکیک درین غزل فراقیه صورت حال میسنند بزبان حال با دل دیوانه خویش میگوید

غزل

شدم از گریه نابینا چراغ دیدهٔ من کو
سیه گردید بزم شمع مجلس دیدهٔ من کو

عنان بخت برپیچید که بینی دلبری دارد

در بلاهای سفر خود را بلاگردان او	جان برد زین صبر سیر از فرقش محتشم

یاد حلق و خوی آنکه شد بلای جان او

اختتام کلام التماسی است از طبع مدقق ذوی الافهام که وقوع چند صورت در این فصل محکوم به منظور نظر ملاحظه کرد اشند و توسن تیز گام وقت را کشیده عنان داشته بی تامل بوادی دخل و اعتراض ندوانند اول وضوح ناقص این شرها پیش این نیست که وجه نظم آن غزل چه و سبب انتظام این غزل چیست وظاهرا که درین نوع دستگاهی تنگ چه قدر و به دستیاری طبع سخن ساز لطیف انگیز چه مقدار سخن توان پرداخت دیگر آنکه در بادی الحال بر زبان قلم سریع رقم گذشته بسبب تعجیل طالبان که یکی از آنها فرماینده نافذ الامر این مؤالفت محلی بهیچ گونه حلیه از حلل اصلاح نگشته و این نیز پوشیده نیست که تا این سخن اصلاح نیافته هر چند اصلی داشته باشد در نظرها چیست دیگر آنکه این شصت و چهار غزل در حضور جمعی از اعزهٔ مدقق این شهر گفته شده که بر جزویات سبب نزول یک یک اطلاع دارند که اگر قایل سر سخن یک غزل بحکم ان الکذب احسنه زینت از کلمهٔ الحاقی دهد و بلباس تکلیفی که لازمهٔ سخن سازی ملبس گرداند هزار گونه باران تکذیب از سحاب تعریض بر وی میبارند پس شاهد کم تکلف لباسی را هر چند صورت و سیرت زیبا بود معلوم که پیش اهل زمان خصوصا ظاهر نگران چه نماید و از دیده او بنظر اجمالی ابنای روزگار

تمام شد کتاب جلالیه من کلام مولانا محتشم کاشانی علیه الرحمه بتاریخ ۲۰ جمادی الثانی سنه ۱۳۰۴ حرره ... اکبر علی ...

هذا
دیوان شمس
الشعرا مولانا
محتشم کاشانی علیه
الرحمه سمت انطباع
پذیرفت ۱۳۰۴

هو الله تعالی شأنه

بسم الله الرحمن الرحیم

نفیر مرغ سحرخوان چو شد بلند نوا / پرید زاغ شب از روی بیضهٔ بیضا

طلایه دار سپاه حبش که بود قمر / ربود رنگ ز رویش خروج شاه ختا

سوار یکتنهٔ چین دواسبه تاخت چنان / که خیل زنگ شد از باد او بباد فنا

گریخت کاد شب از شیر بیشهٔ مشرق / وز آن گریز برآمد ز خامشان غوغا

غراب شب که سحر شد کلاغ ابلق بال / عقاب خور ز سرش پوست کند ز ابتلا

هزار چشم ز انجم گشاده بود هنوز / که برد دزد سحر خال شب ز روی هوا

سحر ز یوسف گم گشته پیرهن چو نمود / ز مهر دیدهٔ یعقوب دهر شد بینا

ز صبح سینهٔ صافی نمود ماهی شب / که روی یونس خورشید بود از آن پیدا

کلیم سیرهٔ فرعون شب در آب انداخت / ید کلیم گرو برد سحر یافت ضیا

گشود شب در صندوق آبنوس از صبح / وز آن خود زر سکه اش بنام خدا

حرارت از آتش بستان برای خلیل
روان کننده بهنگام ذبح اسمعیل
برکوبنده بعیوق شهر مردم لوط
لباس باصره پوشان بدیده یعقوب
بطی خشک و تر الیاس و خضر را چو ملک
عطا کننده بآن وعده بعید ثبوت
بیانگ صیحه روح الامین بقوم شعیب
قوی کننده دست کلیم تیغه شکاف
در آب کوچه پدید آورنده از هر سو
در آورنده موسی ز گرد راه بجسم
ز انتقام برآرنده فرعون
به بطن حوت مقید کننده یونس را
دگر ز لطف ز قید جسد گذار چنان
بمال و ملک و باولاد و عشرت ایوب
مزاج موم بآهن ده از ید داود
بعهد شیب بنجوابه عقیم الطبع
ز ابر صلب بشر قطره ناچکاننده
اثر ز طبع مؤثر بدست صنع ربا
بشیر حکم که گردد برنده تا برا
بکون کننده بوارد نه رائی فنقا
ز بوی پیرهن یوسف فرشته لقا
ز خلق خاکی و آبی کننده مستثنا
بقا دهنده باین تا قریب صبح جزا
دهنده خرمن جانها بتند باد فنا
روان کننده احکام وی بچوب عصا
بمحض صنع تشک کننده دریا
روان کننده فرعون مدبرش زقفا
وز التفات بساحل کشنده موسی
بجرم سرکشی از قوم مبتلا به بلا
گرفته دست امید افکننده آتش بعرا
زننده برق فنا و رقعا دهنده بقا
بزیران سلیمان ستور کش صبا
بحضرت زکریا دهنده یحیی
صدف گران کن مریم زگوهر عیسی

چه شاخ و برگ و چه نور و ثمر چه خار و چه گل / یکایک از خبر ده ز فقر و بی همتا

درون مهد زمین صد هزار طفل نبات / بجنبشند و بجنبش دهنده راهنما

ز طفل مریم بحجت بصیرت افزاتر / منزه آمده از امهات و از آبا

در آسمان و زمین گرد کار در اطلب / که بی نیاز نباشد نیازمند بجا

بعقل خواهش کهنش چنان بود که کند / بنور مشعلهٔ مهر جستجوی سها

مدار امید بکس کز خدا بدست جزست / چه عالم و چه متعلم چه مفتی و ملا

بورطه کشوی نا امید از همه کس / ببین طبیعت امید بدانکه اوست خدا

خدای ملک و ملک سیر بخش فلک و فلک / حفیظ سفل و علو پادشاه ارض و سما

مصور صور بیمثال در ارحام / بنان نکرده قلم کش قلم مرکب سا

زهی حکیم علیمی که در طلسم تن است / هزار باب وقوف از قوای جسم گشا

دهد بباصره نوری که بیند از پی مهر / هلال یکشبه را چاشت بر فلک مجرا

دهد بسامعه درکی که فرق یابد کر / برآید از قدم آشنا و غیر صدا

دهد بشامه آگاهی که کم شنود / نسیم غنچه و گل بی تفاوتی ز صبا

دهد بذائقه لذت شناسی که کند / ز هم دو میوهٔ یکشاخ را بطعم جدا

دهد بلامسه حسی که در تحرک نبض / کند میان صحیح و سقیم فرق نها

هزار رمز بجنبیدن زبان در کام / فرستد از دل گویا بخاطر شنوا

هزار راز بسائیدن قلم بورق / پدید باسپرد تا بدل کند انها

مباز شعبده با آنکه قدرتش هر شام ‌‌‌ | شکسته در کلهٔ چرخ بیضهٔ بیضا

چنان بخلق بآهستگی بری که زند | فرشته بهر تو بر بام چرخ کوس دعا

نشیمنش چه نکشی در و هر اگر نکشی | قفس بلند درین هفت گنبد مینا

فراز قاف قناعت گر آشیان سازی | فروتنی نکند پشهٔ تو از عنقا

مباش عاشق افراط و مایل تفریط | گزین دو خصلت بد خسروان شوند گدا

نکوترین صور در معیشت از کم و بیش | توسط است که خیر الامور اوسطها

ولی ز خرج تو گر بحر پر شود بهتر | که قطرهٔ ز کف ممسکت شود دریا

گه سخا مکن ابرو ترش ز عادت کبر | تو چون حلاوه فروشی مباش سرکه نما

بآب حلم بشو روی تابناک غضب | چه آتشی تو نیابد به هیچ رو اطفا

بباغ رو مکن کز محرمات بود | چو محرمان مبر آهوی چشم را بچرا

نگرد گرد عروس جهان بخاطر جمع | که او عقیم نما جادوئیست تفرقه زا

بپای نفس جنون پیشه بند محکم نه | که این سرآمده دیوانه ایست سلسله خا

نظر بپوش ز خوان طمع که مائده ایست | پر از گرسنه ربا طعمهای جوع فزا

بدست صبر ز خالق نعیم باقی گیر | ز خوان خلق نیالی مشو بسان الا

بنفس بانگ زنان آگهش کن از دو ملی | که کس درو نکند غیر بانگ وا ویلا

بتازیانهٔ همت براقسان برسان | کمیت نفس بمیدان عالم بالا

برای عزم تو زین بسته اند بر فرسی | که هست غاشیه اش چرخ را کتف فرسا

بهادران جگر گوشه در نظر مرده / که از فلک گذرانند بانگ وا ولدا

با آن کثیر عیالان بی‌نوا که مدام / خیال هیچ مصلا کنند و رهن ردا

بسوی قافلهٔ مبتلا بغارت جان / که آهشان نگذارد گیاه در صحرا

بدر دو پرده کیانی که دست حادثه‌شان / کشند ز هودج عصمت برون بظلم و جفا

بطول طاعت زنندگان بصبح نشود / که روی خواب نبینند در شب یلدا

بغازیان مجاهد که بر تکاور شوق / کنند جان خود از بهر نصرت تو فدا

بهر چه نزد تو دارد نشان خیر و بهی / بهر که پیش تو از اهل عزتست و بها

که چون لوای شفاعت نهی بدوش نبی / دوانی اهل کنه را بظل آل عبا

چنان کنی که شود محتشم طفیل همه / یکی ز سایه‌نشینان آن خجسته لوا

که جرم کافر صد ساله میتوان بخشید / بیک شفاعت او یا رسول شفعنا

در مدح حضرت ختمی مآب صلوات الله علیه

ازبسکه چهره سوده ترا بر در آفتاب / بگرفته آستان ترا بر زر آفتاب

از بهر دیدنت چو سر آسیمه عاشقان / گاهی ز روزن آید گاه از در آفتاب

گر پا نهی ز خانه برون با رخ چو مهر / از خانه سر بدر نکند دیگر آفتاب

گرد خجالت تو نشوید ز روی خویش / گردد اگر چو یک ته کوثر آفتاب

از بس فشردن عرق انفعال تو / در شهر ار رود و بدر آید بر آفتاب

در منقبت حضرت امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام

سلطان بارگاه رسالت که سوده است / بر خاک پایش ناصیه انور آفتاب

شاه رسل وسیلهٔ کل هادی سبل / گر نیست او ست برین منبر آفتاب

یثرب حرم محمد بطحائی آنکه هست / یک بنده بر درش مه و یک چاکر آفتاب

بالا نشان چه خط غلامی بوی دهند / خود را نویسد از همه پایین تر آفتاب

از بهر زادگانش یکی مه بود و بس / ماهی که باشدش پدر و مادر آفتاب

نعل سم براق وی آماده تا کند / زر پاره پاره ریخته در آذر آفتاب

بی سایه بود زانکه درآورده معنوی / بود از علو مرتبه مشرف بر آفتاب

از بهر عطر بارگه کبریای اوست / مجمر فروز بال ملک مجمر آفتاب

در جنب مطبخش تل خاکستریست چرخ / یک اخگر اندر آن مه و یک اخگر آفتاب

خود را بر آسمان منهم بیند ار شود / قندیل طاق در که آن سرور آفتاب

جاروب زرفشان نه بدست صفا حرم / واده برای مشغلهٔ دیگر آفتاب

هر شب پی شرف زره غرب میبرد / خاک مدینه تا بدر خاور آفتاب

یکذره نور از رخ او وام کرده است / از شرق تا بغرب ضیا گستر آفتاب

خود را اگر ز سلک سپاهت شمرد / هرگز نمی نهاد بسر مغفر آفتاب

شاه شترسوار چو لشکرکشی کند / باشد پیاده عقب لشکر آفتاب

در کشوری که لمعه فروشد جمال او / باشد شبه فروش بران کشور آفتاب

از خاک نوربخش رهت این صفا و نور / آورده ذره ذره بسیکه بکر آفتاب

مانع لب تشنهٔ زان چشمهٔ زمزم صفا / ناهی دلخسته‌ها زان شربت عنّاب فام

تیر تهم زد در دل اشتر که باشد بی سبب / هندوی شیرین مذاق از دلبر و تلخ کام

خواستم منعش کنم ناگاه عقل دوربین / بانگ بر من زد که ای در نکته دانی ناتمام

هندوئی گر زیرکی و مقبلی رضوان صفت / گشته کوثر را حفیظ و کرده جنت را مقام

خود نیکوئی که خواهد بود ای ناقص خرد / جز غلام شاه انجمن جاه کیوان غلام

سرور فرخ رخ عادل دل دلدل سوار / قسور جنگ آور اژدر در لیث انتقام

حیدر صفدر که در رزم از پی شیر فلک / جان برارد چون برارد تیغ خونریز از نیام

ساقی کوثر که تا ساقی نگردد در بهشت / انبیا را از آب کوثر نخواهد گشت کام

فاتح خیبر که کر بودی بیابان را حلقه‌ش / در زمان کندی و افگندی درین فیروزه فام

قاتل عنتر که بر یکران چه میگردد سوار / میفرستد خصم را سوی عدم در نیم گام

خواجهٔ قنبر که هندوی کمینش ماه را / خوانده چون کیوان غلام خویش بدرش کرده نام

داور محشر که تا از اشتر نگردد ملتفت / بر خلایق جنت و دوزخ نیابد انقسام

ابن عم مصطفی بحر السخا بدر الدجی / اصل و نسل بو البشر خیر البشر کهف الانام

از تقدم در امور مؤمنان نعم الامیر / وز تقدس در صلوة قدسیان نعم الامام

آنکه گر تغییر اوضاع جهان خواهد شود / شرق مغرب غرب مشرق شام صبح و صبح شام

وانکه گر جمع نقیضین آید او را در ضمیر / آب و آتش را دهد باهم بیکدم التیام

آب پیکانش گر آید در دل عظم رمیم / از زمین خیزد که سبحان الذی یحیی العظام

حاصل از اکسیر لطف چاشنی بخشت شود ❊ طبع نامقبول من مقبول طبع خاص و عام

یک تمنای دگر دارم که چون در روز حشر ❊ بر لب کوثر بود و لب تشنگان از ازدحام

زان میان ظل ظلیلم بر سر اندازی بلطف ❊ وز شراب سلسبیلم جرعه ریزی در کام

ندعا چون عرض شد ساکت شو ای دل تا کنم ❊ اختیار اختصار و ابتدای اختتام

تا درین دیرینه دیر از سیر سلطان نجوم ❊ نور روز و ظلمت شب را بود ثبت دوام

روز احباب تو نورانی الی یوم الحساب ❊ روز اعدای تو ظلمانی الی یوم القیام

در منقبت حضرت امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب ع

خوش آن زبان که شود چون زبان لوح و قلم ❊ بمدح و منقبت شاه ذوالفقار علم

خوش آن بیان که چو در خامه آورد جنبش ❊ سخن ثبت کند مدحت امام امم

خوش آن بیان که بود همچو لعل دلبر دل شکن ❊ در مناقب شاه نجف در آن مدغم

دمی بنخل خیالت ثمر دهد شیرین ❊ که جز بمدح شه نخل من نیارد بر دم

سجایک رفته فرو لطف آبدار تو ❊ اگر از آن نشود باغ منقبت خرم

درین جهان به ستایش مشو ندیم کسی ❊ که در جهان دگر همنشین ندیم ندم

فسانه طی کن و در مدحت کریمی کوش ❊ که در کرم ساخت او نباید دارد از حاتم

بمدح کام دهی عقد نطق بسته کند ❊ شوی بمعنی نگری زمان زبان ملهم

دگر اراده کند فصل را میان نوع — کمند ربط و مساوات بگسلند ز هم
دل حقیر نوازش که جلوه گاه خداست — چو کعبه ایست که از عرش اعظم است اعظم
ز فرش چون بنهد پا بعرش هست شکی — که تحفش از بر دوش نبی در سلم
به مجمرش ز دو صد ساله ره رساند باد — زبان الکن فطرت سخن بگوش اصم
به جنب چشمهٔ فیضش سر تفاخر خویش — بجیب جاه فرو برده از حیا زمزم
چه او که دیده امینی که در حریم وصال — میان سر خدا و نبی بود محرم
پس از رسول به انوری کلی نداد برون — قدیم گلبن گلها ز بوستان قدم
در آمدن تجهان پای عرش سای نهاد — ز بطن مشیمهٔ برج شرف بفرش حرم
قدم نهاده برون تا که بمسجد از دینی — ز فتنه زائی افعال زاده تجسم
دو در یکصد قفس را نمونه بود ندی — بعیسی ز قضا موسی شدی توام
بجز اگر فته اوراق مدح و منقبتش — ز حفظ خالق یم تا ابد نگیسه و هم
ببین چنین که رسیده است از نعیم عطا — به بلبلان گلستان منقبت چه نعم
علی الخصوص بسر خیل منقبت گویان — که ریختی در جیب بهار نوک قلم
فصیح بلبل خوش لهجه گلستانی مداح — که بود روضهٔ آمل از و ریاض ارم
بمدح شاه عدو بندش از مهارت طبع — چو داد سلسلهٔ هفت بند دست بهم
اگر بسر خفی بود اگر بوجه جلی — برای اوصلها شد ز کلک عجیب رقم
به پیروی من گستاخ هم برسم قدیم — بحکم شوق نهادم بران بساط قدم

در مدح شاه طهماسب صفوی

مبادزنش اگر اختیار بزمانه کنند
سجده گاه سپاهش زمین کند پسند
ساحت روش بود گر بر وی ما مور
فسون حفظش اگر بر زمین شود مرقوم
زشهسوار عرب کنده شاه در خیبر
فلک بباطن و ظاهر نمیتواند یافت
جهان بمعنی صورت نمیتواند جست
بجز آنکه یکی کرده با یکی زخلوص
فلک سوال کنانست این تو اضع نیست
پدر که شاه ولایت بود چرا نزند
قدم دینی و عقبی فتاده است مرا
کرد بروضه رضوان رسم چو مرده بجان
یگانه پادشاهیک کراست در عهدت
زبار فقر بجانست و خم نکرده هنوز
برون رفته برای طمع زکشور شاه
کنون که عادت فقرش نشانده بر سر راه
همان بحالت خویش است بی نیاز را

و بنده گاو زمین را ز فرط ردو آدم
که گالف ازکشش بجد طناب خیم
ز بهر چشمه کند آب زهره ضیغم
رود گرندی از طبع افعی و ارقم
ز شهریار عجم از ز مانه بخ سستم
دو شهسوار چنین در قبیلهٔ آدم
دو شاه بیت چنین در قصیدهٔ عالم
بهم علاقهٔ فرزندی و غلامی ضم
جز این مقاله جواب شه ستاره حشم
پسر که شاه جهان باشد از غلامی دم
باین شهنشه اعظم بآن شه اکرم
وزین بلجهٔ احسان رسم چو شبنم
که رفع پستی خود کرده از علو همم
بسجده ملکان پشت خود برای شکم
اگر بملک خودش خوانده فی المثل حاکم
که رو براه نیاز آرد یا براه عدم
شعار و شیوهٔ خود کرده از جمیع شیم

در مدح شاه طهماسب صفوی

صد شکر کز شفای شهنشاه کامران
پوشید لباس امن و امان در تن جهان

از کسوت کسوف برون آمد آفتاب
وز قیروان کشید تتق تا به قیروان

ماهی که یک دو مرحله آمد فرو ز اوج
بازش نشانده است ولایت بر آسمان

انجم سپهر سلطنت آن رجعتی که داشت
با استقامت ابدی یافت اقتران

شهباز اوج ابهت از آن یا دلقه قه
دل جمع کرد و شد متمکن بر آشیان

نخل بزرگ سایهٔ بستان سروری
بود در بهار کرد و برون آمد از خزان

چابک سوار عرصهٔ اقبال زین نهاد
بر خنگ کامرانی و شد باز کامران

در ساحت وجود شه کامیاب شد
صحت گران رکاب و نکسر سبک عنان

از بهر زیب دادن اورنگ خسروی
شد باز که نشین ملک پادشه نشان

طهماسب پادشاه که پیش درش بپاست
صد پاسبان همه ملک و پادشاه و خان

شاهنشهی که گشت ازو پای کاینات
در شاه راه مذهب اثنی عشر روان

فرماندهی که رونق دین محمدی
داد آنچنان که بود رضای خدا در آن

زنجیر عدل بسته چنان کاعتماد پاس
دارد شبان بگرگ ستم پیشه عوان

در جنب کاخ رفعتش افتاده پس قصیر
ارکان قصر قیصر و ایوان اردوان

نوشیروان کجاست که بیند کمال عدل
طغرل تکین کجاست که بیند علو شان

تاریخ شاه طهماسب صفوی

ز هر از بادئی که نداوست روزگار
مریم عبادتیکه سرد کر سپهر پیر
بالعکس روزگار پریشان که روزگار
واندرتن مبارکش از محض لطف کرد
وان سیل غم که در پی آن شاهزاده بود
وان آتشی که مضطربش داشت چون سپند
پاینده باد در دو جهان کوکبش که هست
عمرش دراز باد که تدبیر صائبش
وقتست کر نتایج اقبال بشنوند
مفهوم عام تهنیت اوّل انکه رفت
عرصه که بود عنان خطر سبک
بر ضعف پشت کرد و بقوت نهاد روی
بستان شرع مرتضوی زاب تیغ وی
مضمون خاص تهنیت دیگر انکه شد
کردی چشم زخمی در بسیط خاک
آری برای دفع بلای شهی چنین
یارب بصفدریکه اگر اتصال شرق

شهزاده بطاعت و تقوی دنشان
سجاده اش بدوش کشد چو کهکشان
از صبر بر مراد خودش ساخت کامران
جائی دگر ز صحت شاه جهانیان
از وی گذشت و شد متوجه بدشمنان
ابر کرم ز غیب بروشد مطر فشان
شاه سپهر کوکبه را شمع دودمان
دولتسرای شاه جهان راست پاسبان
اهل زمین دو تهنیت از آسمانیان
بیرون ز طالع شه صاحبقران قران
زان شهسوار گشت رکاب ظفر گران
دین نبی بعون خدا از خدایگان
شاداب شد چنانکه سبق برد از جنان
قربانی برای شه آماده بی گمان
دوران نداده بود بدوران نشان
دهر احتیاج داشت بقربانئی چنان
خواهد بغرب واسطه برخیزد از میان

دل چو بحر اندر اضطراب افتد — چون کف تو گهرفشان باشد
دهر اگر خواهد از تو طول بقا — حشر و نشر اندرین جهان باشد
میرسد منطقی دگر که چه زر — در بلاد سخن روان باشد
ملک اگر جسم و عدل جان باشد — ملک و عدل خدایگان باشد
شهسواری که نعل شبرنگش — افسر شاه خاوران باشد
سرفرازی که گرد نعلینش — زینت افسر سران باشد
آنکه از صدمت عدالت او — گرگ یاغی سگ شبان باشد
ای فلک رتبه کابلق حکمت — همه جا مطلق العنان باشد
فارس دولت ترا دوران — همچو یکران بزیر ران باشد
نرسد سد فتنه را خللی — گرنه تیغ تو در میان باشد
روز هیجا همای تیر ترا — طعمه از مغز استخوان باشد
در زمینی که از غبار مصاف — چهره آسمان نهان باشد
در زمانیکه از هجوم سپاه — رستخیز از دو صد عیان باشد
بر هوا گرد تیره از چپ و راست — آتش فتنه را دخان باشد
گه ز دست یلان تیرانداز — لرزه در پیکر کمان باشد
گه ز سهم خدنگ طایر روح — مرغ گم کرده آشیان باشد
در کمان تیر جان شکار بود — در کمین مرگ ناگهان باشد

خاک را قیمت عبیر بود / کاه را از رخ زعفران باشد
لقب بوریا بود زربفت / نام کرباس پرنیان باشد
بلبل اندر قفس بود محبوس / زاغ در باغ و بوستان باشد
من چنان شمع معنی افروزم / کانوری ستیزازان باشد
دیگران را به مجلس انور / سایه وش با تو اقران باشد
روی خصم از شکست من تا کی / رشک گلنار و ارغوان باشد
استخوان ریزهای من تا چند / غرقه در خون چو ناردان باشد
محتشم رخش شکوه کرم مران / کآتشش آتش و خان دخان باشد
خود چه نسبت ترا به خصم زبون / گر ز سر تا قدم زبان باشد
تو ئی اکنون خروس عرش سخن / چه گزندت ز ناکسان باشد
کی لطیف طبع بلند آید راست / کاسمان همچو ریسمان باشد
اینک الماس نظم بسم الله / هر کرا میل امتحان باشد
گر بسوی عرایس سخنت / نظر شاه نکته‌دان باشد
پای آن منزلت که خاک هست / سرمه چشم همکنان باشد
داورا تا بکی ز زار بی دل / بیدلی زار و ناتوان باشد
کرده قالب تهی ز غصه چو نی / همه دم همدم فغان باشد
مانده در جلدش استخوانی چند / تنگدل چون خلال‌دان باشد

انکه عازم گر شود بر حرب گوید القتال — آسمان جازم شود بر عجز و گوید الامان

وانکه گر خشمش تسلط کرم تازد بر زمین — نرم سازد گاو و ماهی را بیکبار استخوان

عون رافت گسترش و ربتهٔ افزای دهد — صعوه را بر فرق فرقد سای سیمرغ آشیان

دست قاهر پرورش و سرکش آزاری کشد — اره از سین سها بر فرق قاف فرقدان

تیغ زن تارک شکن جوشن گسل مغفر شکاف — شیر حرب اژدر مصاف ارقم کمند افعی سنان

گر زند شخص عتابش بانگ بر ثابت و بلند — لنگر جنبش نماند در زمین و آسمان

بگسلد بند سکون چون کشتی لنگر گسل — گر باین کوی گران جنبش نماید صولجان

زین محیط بیکران افتد و کشتی بر کنار — گر زند چرخ مدور انحرف بر میان

هیبت او گر خوارج سپهر جنبش برون — میتواند بست پیلی را انبار بر نیان

خاک میدان چون بلعب تیز ریزد بر هوا — پشت گاو و ماهی از نوک سنان گیرد نشان

آسمان بیند عناصر را بترتیب دگر — گر کشد علمش بر اطراف زمین لنگر گران

گرچه گسترش مدتی حرکت نکرد از جا که بود — صعوه را بر بستان بار کاهش آشیان

پرتوانداز است بر آئینه درک خرد — نقش مقصود است کهست از شان این گستری بیان

گر برای دفع سرگردانی موری زند — قرنها صبر و سکون آتش بدر خانمان

حرف یا کافی زدود از صفحه عالم کهست — کام بخش و کامیاب و کامکار و کامران

آنچه ریزد قرنها در بطن بحر از صلب ابر — بر گدائی بر زد آن ریزنده دریا و کان

گرچه آن رخشنده خورشید جهان انگشت — مدتی پرتو فکن بر ساحت این خاکدان

در نوردیدم سخن کاوصاف این عالم نورد … کرده در جنگ بلاغت تنگ میدان بیان
ای هدایت هرچه موجود است در روی زمین … وی بشارت هرچه موقوفست در بطن زمان
ای نشان شفقت اندر چهره خورد و بزرگ … وی کمند مهرت اندر گردن پیر و جوان
هر کسی جان را برای خویش میدارد عزیز … وز برای چون تو جانان عزیزان جهان
زهر کش ساقی تو باشی به ز شهد خوشگوار … مرگ کش باعث تو گردی به ز عمر جاودان
تا رگ شیر فلک باسینه گاو زمین … برد رگی که از زبردستی تیغ امتحان
این بجان لذت چنان گوید بشارت باد … وان بدل منت کشان گوید فدایت باد جان
ذره پرور آفتابا مهر گستر خسروا … ای دل ذرات عالم جانب مهرت کشان
چند پابوسی بود از حسرت پابوس تو … با فلک در جنگ و با خود در جدل دیوانه سان
نوزده سال از برای فتح باب دولت … دست امیدم بدعوت بود در رنه آسمان
بعد از ان کایام نومیدی سرآمد بی قضا … وین امید از یاری ایزد برآمد بی گمان
در طلوع آفتاب دولت و نصرت گرفت … سایهٔ چتر همایون قیروان تا قیروان
در سجود بارگاه عرش تمثالت کشید … هر مکین فرش عبرا سر باوج لامکان
من که میسوزم چو می آرم ظهورت در صمیم … من که میمیرم چو می آرم حدیثت بر زبان
همچو رگسر روز و شب بر دیده دارم ایستین … بسکه میرانم سرشک از دوری آن آستان
وجه دوری اینکه از بیماری ده ساله است … رخش عزمم ناروا پای تردد ناروان
گر بدل این داغ هم بماند وای دل … ور بجان این درد بسیار ماند وای جان

در مدح شاهزاده
سلطان حمزه میرزا

چند روزی تا که از حکم سپهر بیدرنگ
باشد احوال نجوم آنا همایون سایه‌اش
داده بود از جای او گردون بدیگر داوری
آمد اینک مطلعی ازلی که روئی تازه دید
بنویسد زود کلک منهیان در مدح شاه
منحرف رائی که حالا روا زوپچیده بود
پایهٔ هر کس شود پیدا درین پولاد بوم
اینکه با سامان عدل او ندارد جم شکوه
وین در میزان طبع وی ندارد در وجود
هم ملوک پیش و هم این نوسپه از زنان
تا بود لطف الهی یار دانان آن ملوک
اسم داران سپه را باد آن در بوسه که
باد روی منکران بی وقار او سیه
سیر رای دهر سلطان حمزه باد ادر دو کون
دل با و بند بهای امیدواران تا انکه
محتشم با آنکه از پیاد ابهای او
فهم از هر مصرع ما زین کلام بی بدل

کاندران اهل جهان را کم بود راه
گر نبودی حال عالم زین بدی بودی تباه
حال مانده سر بزیر از انفعال آن گناه
از صفایش دل هویدا همچو نور صبحگاه
سوی مردم لیس فی الآفاق سلطان سواه
روی درای او چو موی جهد شان بادا سیاه
از لطف شه چو از اعجاز انگیزد گیاه
بود از آن بر زبان تا نکر سال و ماه
هست در حال عطای او مساوی کوه و کاه
اسم بر اسم اندر دعوی صدق او گواه
تا بود اسم سپاهی در زبان این سپاه
پادشاهان جهان را باد آن در سجده گاه
باد پود کار بان نابکار او تباه
هم باقبالی که سر زین اسم افراز دکلاه
رعب او امید افزا دولت وی بی‌کران
کلک سازد سکهٔ هجری بنقد مدح شاه
میشود سال جلوس پادشاه دین پناه

در مدح شاهزاده شهید سلطان حمزه صفوی

رسیده چشم ظلم جهان از عتاب تو | کار آنکه صعوه شود دیده عقاب

خواهی که پای بندی اگر جبرئیل را | دست فرشتگان شود از حکم رشته تاب

اجزاش التزام معیت کنند اگر | سیماب را ز تفرقه فرمائی اجتناب

چون قوت تو دست ضعیفان کند قوی | سیمرغ را فرو کشد از آسمان ذباب

گر عنکبوت را بمثل تقویت کنی | در لعب کوه را کند آویزه لعاب

بر آستان آنکه کند بیریا سجود | تعظیم ذو المنن کندش آسمان جناب

در خجلت است از دل بخشنده ات محیط | در شرمساری از کف پاشنده ات سحاب

در دست خازنان تو ماند زر و گهر | غربال را اگر بتوان ساخت ظرف آب

ای شاه و شاهزاده دوران من حزین | گر شمع نظم انجمن افروز شیخ و شاب

با آنکه خسروان اقالیم نظم را | هم صاحب الرسوم و هم مالک الرقاب

با آنکه در مزارع نظم از کلام من | هر دانه گشته است ز صد خرمن انتخاب

با آنکه در ممالک هند و بلاد روم | نظم من است خال رخ لولو خوشاب

اینجا که نیستش نقعاست این آن | بوجه و نازو او بعید است و ناصواب

یک مصرعم بجایزه هرگز نمی رسد | زانرو که خرمنم بجوی نیست در حساب

دیوان ثانی غزل من که حال هست | زیب کتابخانه نواب کامیاب

ارند اگر بمجلس عالی و یک غزل | خوانند حاضران سخن سنج از آن کتاب

ظاهر شود که لاف گزافی نبوده است | این حرف شاعرانه که شد گفته بیحجاب

سنگها بهر ملاقات برزبوسیده خاک
تا زند از عشق خود از جهای نشین

بر زر خورشید هم باشش توان بادن اگر
دیدن اندر روی تو آینه چشم عقل و دین

وه چه نامست اینکه میبارد از و فتح و ظفر
صاحب نام آنکه میبارد باو دنیا و دین

باعث تغییر عالم پاسبان بحر و بر
مایه تخمیر آدم قهرمان ما و طین

شاه سلطان حمزه خاقان قضا جریان که هست
کمترین طغراکش احکام او طغرل تگین

آنکه در آغاز عمر از غیرت این هیچ جا
نقش آرامگاهی در جهان جز صدر زین

وانکه بار منتش خم کرده پشت آسمان
بسکه سپر دارد از اعدای بی دین [illegible]

غیر او فردی که دیده از پادشاهان کو بود
روز و شب بهر جهاد از صدر زین [illegible] گزین

اوست آخر خاقان و شکر را برون آورده هم
حمزه صاحبقران است آن ظفر قرین

ابر اگر بردارد از دریای کینه سیلاش آب
شیر دین برکند گوش از سر شیر عرین

نیست میدان خاک گر باتم خصمش بسر
خاک میدان را بجوی از بسکه میبارد تحسین

جان فدای او که در هر ضربت تارک شکاف
آفرین بر دست و تیغش میکند جان آفرین

آفتاب ایم سر بر آرد از جیب افق
صبح اگر گیرد بدست آن شاه صفدر تیغ کین

آسیاهای بجون آورده در گردش که حق
در جهادش داده میراث امیرالمؤمنین

روم از شور ظهورش چون بود جائیکه هست
او در آذربایجان غوغاش در اقلیم چین

لشکر آرای عدو گردد شکست کار ازهم
در سپاه او کجا ندارند چو خیر باد کمین

بر قد دارائیش دوران لباسی کو بهست
تار و پودش گرچه از خط شعور است و یقین

روز مصافش چو خصم در جدل و انقیاد / گرد بجود مشورت با دل و جان طپان

حوصله یکبار اگر گفت بگو القتال / وا همه صد بار بیش گفت بگو الامان

وقت فرس تاختن میفکند بر زمین / زلزله انگیزیش غلغله در آسمان

سپر دار اژدها افعی رمحش سبق / میبرد از ذو الفقار شعله تیغش نشان

چون کششش شصت او شست کمان خم کند / جان بجسد در کمند تیر جهان در کمان

لنگر صبر و سکون بگسلد از اضطراب / گوی زمین در کفش بنید اگر صولجان

روز مصافش کند حلقه زه گیر را / گو چه راه گریز پیل بزرگ استخوان

خصم بقدر الم گر بجگر و شد شود / پنبه گوش فلک نقطه عین فغان

شوق بلند از رو تا بجنابش رسد / خواسته از نه فلک آلت نه وبان

دور دو شه در میان گشت با مستقل / با دو جهان عدل و داد دولت طهماسب خان

شاه قزلباش اگر راه فدائی دهد / گرد سرش پر زند روح قزل ارسلان

تا کرم و عدل او نوبت شهرت زند / سخره عالم شدند حاتم و نوشیروان

روز کرم احسانش نشانه دریا دلی / گرد برآرد ز بحر و دود برآرد ز کان

ای مترشح سحاب گر تو و دوران تو / ملک جهان خرم است خلق جهان شادمان

آنچه تو کردی نبود مدرک ادراک خیال / بلکه که زهم نداشت وا همه را در گمان

تا بمیان آمدی با سپه عدل و داد / ظلم سپاهی نهاد پا ز میان بر کران

رخنه گر ملک را از دو کشیدی بخاک / ورنه کجا میگذشت خاک درین خاکدان

حکمت او چون کند آتش تدبیر تیز — باز تواند گرفت میل صعود از دخان

نال قلم گر شود از کف حفظش علم — چرخ تواند زدن بر سر آن آسمان

موی اگر پل شود در کنف حفظ وی — تا ابدش نگسلد بویهٔ پیل دمان

بسکه بسر گشته است چرخ بگرد درش — آبله بر فرق سر یافته از فرقدان

تا رودش در رکاب چرخ طویل انتظار — بر کفش شد کهن غاشیهٔ کهکشان

گر بجهان افکند مصلحتش پرتوی — پرتو مهتاب را صلح فتد با کتان

مهر تو طاعت تمام جبهه و لب میشود — میرسد اندر روان هر چه بر آن آستان

حکمتش اندر خزان بیشتر از سرخ بید — سازد و بیرون کشد خون ز رگ زعفران

بگذرد از خاره تیر گرچه در اثنای کار — نرم کند مشت او مهرهٔ پشت کمان

مادر جود از سخا حامله چون شد فتاد — با کرم حیدری همت او توامان

ای بصلابت سموی بسیاست مثل — وی بشجاعت علم وی بمهابت نشان

از تو که سر تا قدم شعلهٔ سوزنده‌ای — نایره مرکز فتاد دایرهٔ عظم و شان

شیشه شد بر تو سینهٔ رستم خراش — نیزه چو زد بر تو آتش جرأت نشان

نور ضمیرت که تافت بر صفت ماهتاب — شد یکسان هم مزاج پرده راز نهان

از اثر تار بغض یافته مانند مار — خصم تو بر زیر پوست آبله بر استخوان

گاه تو با کوه خصم سنجد اگر روزگار — سایه بچرخ افکند پایهٔ کوه گران

عهد تو تا زودتر روی بدهر آورد — سیلی سرعت کند رنجه نشای بنان

زنادم است که تدبیر شه رساند جهان را | برای تربیت او ستاره برکت و نوایی

سپاهیی که به تیغ عدل بسته بر آتش | ز شوق او شده دیوانه خوی سلسله خایی

فلک که دارد از انجم هزار دیده روشن | ز راه اوست بدامان دیده کحل ربایی

سپهر تیز روش در رکاب غاشیه دارست | هلال پشت خمش بر جناب ناصیه سایی

بوضع شخص جلالش فلک حقیر لباسی | بقدر قد بلندش ملک قصیر قبایی

بجنب مشعل درگاه عالیش مه گردون | همان مهاست ولی با مشابه شهابی

شب از جلای وطن دم زند چو نعل سمندش | زند بآینه مه صلای کسب جلایی

حسام او بسر نیزه وا نمی شود ار سر | بلاست بر سر اعدای دین و طرفه بلایی

شه جهان بجهانگیریش کند چه اشارت | شود زجانب او هر اشاره قلعه گشایی

فلک برقص در آید ز خرمی چو برآید | ز کوس خسرویش در بسیط خاک صدایی

زهی رسانده منادی بسان خوان عطایت | زنشاء کرم حیدری بخلق صلایی

نیاز مینکرد حرص در دو کون که دارد | بهر غراره سخای تو اهوانه چرایی

ز بدپیش مطر لطف بید تیغ تو رسته | ز مزرع دل مردم فریب مهر گیایی

توئی که از پی گنجایش جلال تو باید | ازین وسیع تر اندر قیاس ارض سمایی

فلک ز بهر صعود تو با رفیع مقامی | جهان برای نزول تو با وسیع فضایی

بنا نهنده این نه بنا مگر بنهد از نو | بقدر رتبه و شان تو در زمانه بنایی

ز بار حلم تو گر عرش عظم گشت گران تر | بهم رسانده سپهر بلند قد دو تایی

تتمه سبحان نیز بعد ازین متعاقب
بعرض میرسد البته بی قضا و بلایی

نکوترین صور سود اینکه خود برساند
سخن بسمع همایون مدیح پیشه گدایی

فغان که پای رسیدن با نجاب ندارد
ز دست رفته ضعیفی بگل فرو شده پایی

دو پا اگرچه بیک موزه کرده شخص توجه
بکار رود چکند ره سپر بپای عصایی

فلک حشم ملکا محتشم گدای در تو
ز همت است گدایی بالتفات سرایی

تهی است ارچه کفش لیک از کمال توکل
بدستیاری همت ز دست کوس عنایی

ولیک میکند از شاه شاهزاده عالم
گدایی نظر فیض بخش قدر فزایی

که تا زبان بودش بعد ازین بشغل ثنا
بود گدای غنی طبع پادشاه ستایی

همیشه با ملوکت اعتکاف پیشه گدایان
بروز معرکه بخشند جوشنی بنوایی

پناه جان تو بادا آن دعا که تا بقیات
ازان گذر نتواند نمود تیر قضایی

در مدح سبحان خان خانم

تا نقش ناتوانی من چرخ زد بر آب
شد چون حباب خانهٔ جمعیتم خراب

انگاره تیشه پیکر تراش درد
بنیاد من بساند سپهر نگون مآب

جسم نزار درد سر اسیم کشتی است
لنگر گسل جنبش دریای اضطراب

زانسان که گرگ در غنم افتد علیم وار
در لشکر حواس من افکنده انقلاب

دهرم بجال مرگ نشانده است در حیات
دورم شراب شیب چشانده در شباب

گردیده دایم الحرکت از عبادتش … دست فرشتگان ز رقم کردن ثواب

می‌سجدش بزهد و طهارت خرد مدام … با طاهرات حجرهٔ زهرا و بوتراب

از بهر پادشاهی نسوان قضا نکرد … فردی ز کاینات بجز این خجلی انتخاب

مهر فلک کنیزک خورشید نام اوست … کاندر پس سه پرده نشسته از حجاب

در شرم کس نکرده نگه در رخش درست … از بسکه دارد از نظر مردم اجتناب

در خواب نیز تا نتواند نظر فکند … تا محرمی بران مه خورشید احتجاب

نبود عجب اگر کند از دیده ذکور … معمار کارخانهٔ احساس منع خواب

خود هم بعکس صورت خود گر نظر کند … ترسم که عصمتش کند اعراض در عتاب

فرمان دهد که عکس پذیری بعهد او … بیرون برد قضا هم از آئینه هم ز آب

آن مریم زمان که بعفت سرای او … بوی کسی نبرده نسیمی بهیچ باب

از عصمتش بدیع مدان گر کمال شرم … دارد جمال خود ز ملک نیز در نقاب

گر خاک رو بهٔ حرم او که میبرند … از بهر کحل دیده ملایک بصد شتاب

در دامن سحاب فتد ذره از آن … تا دامن ابد مدد از خاک مشکناب

بر بام قصر اگر شب مهتاب پا نهد … گردون بچشم ماه کشد میل از شهاب

مینو و مهر اگر چو کنیزان دیگرش … هرگز نمی‌فکند ز رخ برقع سحاب

در جنب فر محجبه‌ای کنیز او … از شکوه فتنه قیصر که در حساب

هست از غرور صنعه تا نیت صحوه را … در عهد او نظر بحقارت سوی عقاب

من در زمان این ملک مشتری غلام — با این همه در ره چو محیطم در اضطراب
یک ذره هیچ طبع همایون و رسان — تا وار هم رفاقه من خانمان خراب
بر جان من ترحمی ای ابر رحمت — کز تاب آفتاب حوادث شدم کباب
از کاینات و تو آورده محتشم — ای قبله مرا داد و روی رتاب
کاندر ستایش تو زر های محترفی — داده است ذوق نظرش داد و اسحاب
وقت دعا رسید دعائی که از مجیب — بر اوج لامکان بسمعنا شود حجاب
تا در دعا تضرع و الحاح سائلان — در جنبش آورد با جابت لب جواب
بهر تو بهر دعا که کند در دلی گذر — از دل گذر نکرده طلب با دمستجاب

در مدح بلقیس زمان پریخان خانم صبیه شاه طهماسب صفوی

وی قاصدی که کلبه این ناتوان رسید — کز مقدمش هزار بشارت بجان رسید
از مژده که فهم شد از نوازشش — دل را نوید خرمی جاودان رسید
گردیکه سرمه وش زره خود بمن رساند — آسایشی بدیده بیخواب از آن رسید
عطریکه چون عبیر باطراف من فشاند — از جنبش نسیم بهر بوستان رسید
شهدیکه از عبارت شیرین بدل چشاند — ذوقش بجان زیاده ز حد بیان رسید
حرفیکه ساخت گوش زدم در ادای آن — از من هزار شکر بگوش جهان رسید

خود را بشمشش چه قضا بخبر رساند — بر بیتر کرکمان بلا بی کمان رسید
شاهنشها اگر بسلام نعیم عرض — از دشمنان چها بمن ناتوان رسید
وندر چه وقت خلعت و پروانه عطا — زان شمع مهر پرتو مه پاسبان رسید
زان سیل غم که در پی من سرنهاده بود — از من چسان گذشت و بدشمن چسان رسید
نواب پیش از آن بشود از لطف خویش شاد — کاندر حساب آن نهایت توان رسید
گویا بآن ضمیر همایون به آسمان — الهام غیبی از ملک غیب دان رسید
کای شاهزاده محتشم دل شکسته را — در باب کرشمات عدالجان رسید
تا از قضای قسمت رزاق صبح و شام — رزق وسیع خوابدان کرد خوان رسید
بادا کشیده خوان نوالت که در جهان — فیضش بصد جفاکش بنجان بان رسید

ایضا در مدح شاهزاده پریخان خانم فرماید

گشت در عهد گران جنبش دهر آخر کار — خوش خوش از خواب گران دیده بخت بیدار
ادهم و اشهب بدرام شب و روز شد — زیر ران امل از رایض صبرم رهوار
داروی صبر که بس دیر اثر بود آخر — اثری داد که نگذاشت به دردم آثار
کشتی را که بیک جذبه گرداب — دور میمون به بخت کشیدش بکنار
دیر شد خسرو بخت سپه انگیز دلی — زود از خیل غم و درد برآورد دمار

برسولی که شب طاعت ز افراط قیام ... خواندش ملک از غایت رافت جبار

با میر مکه در احرام نمازش هر شب ... بانگ تکبیر ز تکبیر رسیدی بهزار

که اندران ظلمت شب گر از جو اکب نیست ... نیست جز چشم من و چشم کواکب بیدار

انقدر میکنم از بهر بقای تو دعا ... که مرا میرود از کار زبان زان اذکار

انقدر ذکر تو میاورم از دل بزبان ... که مرا میفکند کثرت نطق از گفتار

تا شود ظل همای عظمت گسترده ... ز خدیو ان جهان حارث گیتی سالار

ظل نواب همایون نشود کم ز سرت ... در سر خلق جهان ظل تو تا روز شمار

در مدح شاهزاده پریخان خانم بنت شاه طهماسب صفوی

دارم از گلشن ایام درین فصل بهار ... انقدر داغ که بیرون ز حسابست و شمار

اولین داغ تف آتش بیداد سپهر ... که تر و خشک من زار بر آورده دمار

داغ دیگر روش طالع کجرو که شود ... کشتی نوح اگر جای نشیند بکنار

داغ دیگر نظر دوست بدشمن که ازان ... دلم از رشک فگار است و رخ از اشک نگار

داغ دیگر ستم اندیشی اعدا که نیند ... راضی الا بهلاک من آزرده زار

داغ دیگر غم افتادگی از پا که مدام ... بعصا دست و گر پا نهم از نرگس وار

داغ دیگر اسف و قهر وزان کوه گران ... که شدش از سبب قهر سبک قدر و عیار

که ز افواد بشر پیش بود بشری — لیکنت مشغول عنایت تعشی را بکار
ور علامان تو آن بندهٔ بیهمتا کیست — که مباحیت باد و دور سپهر دوار
ور تو گدا این قدوی چاکر کار آمد را — خواهد آمد بزبان تو ز یاد از همه کار
ور که نظم که خواهد بمیان باقی ماند — نام تو آب معلّی تو بار و رشمار

در مدح محمد شاه پادشاه دکن گفته

دهنده که بگل نکهت و بگل جان داد — بهر کسر آنچه سزا بود و حکمتش آن داد
بعرش پایهٔ عالی بفرش پایهٔ پست — ز روی مصلحت و رای مصلحت دان داد
بدهر ظل خرد انقدر که بود ضرور — ز پرتو حرکات سپهر گردون داد
بابر قطره چکاندن بباد قطره زدن — برای زینت دیرین سرای دوران داد
دو کشتی بشادی اساس ادر بحر — یکی رساند بساحل یکی بطوفان داد
دو سالکت بشاه سلوک را در عشق — یکی ز وصل بشارت یکی بهجران داد
هزار دیده طلبت را حیرت افزای — رساند بر سر گنج و بکام لقبان داد
هزار خسته جگر را ز صبر قربانی — گداخت جان غم آنکه نو بیدجانان داد
گدای کوچه و سلطان شهر را ز عدل — عدیل وار حیات و ممات یکسان داد
درین مقاسمه اسرار بود مصلحتی — که مسکنت بگدا سلطنت بسلطان داد

نمود ساز ز اقسام نظم قانونی — که مالش حسن و گوشمال حسان داد
اگرچه از اثر بخت و از کون اکثر — مقدمات بیانش نتیجه خسران داد
دل توان محک آمد که از مراتب مرد — ز مخزن کرمش راتب نمایان داد
مجال جمعی اگر برد از سخای تو رشک — ولی بنعمت هر ساله رشک ایشان داد
چو بود عیب گدای تو محض کبر ایت — ز التفات تو هم زان گرفت هم زان داد
همیشه تا بکف روزگار دُرّ و گهر — توان ز موهبت بحر و کان فراوان داد
ز اقتدار تواند کف تو بخلق جهان — عطیه بیش ز بحر و زیاده از کان داد

قصیده در مدح مرتضی نظامشاه بحری

زهی محیط شکوه تو از فلک معتبر — سفینه جبروت ترا زمین لنگر
ضمیر خازن رای ترا ز دار قضا — زبان خامه حکم تو همزبان قدر
ز لعل رخش تو روی زمین پر از خورشید — ز عکس تیغ تو سطح زمین پر از جوهر
ز رفعت سپرت لامع آسمان شکوه — ز عجبه علمت طالع آفتاب ظفر
ز خاکروبی کاخ تو کامجو خاقان — ز پاسبانی قصر تو نامجو قیصر
ز آفتاب اگر هم شب چراغ کنی — بسجده تو ز تحت الثری برارد سر
و گر بزم که عیش طول شب خواهی — فلک چه دارد کند دست و پای توسن خور

خلا محال نباشد که دو بدن او — گر التقای هوا سیر اوست جا بگذر
به پیش رو فکند ار کشد اگر سپری — رسد به نوبه او بر نشانه از پی سیر
به چشم وهم نماید به سر عتش ساکن — چو وقت نوبه سر اندر پیش نهد ظهر
چنان برهرود آزاد کش نلغزد پای — چو آسمان کره گر به بیند از مه و مهر
اگر به سان بشر حشر و حش کردندی — به نیم چشم زدن کردی از صراط گذر
بقدر رتبه اگر خطبه ات بلند کنند — بر آسمان فکند سایه پایه منبر
کمیت ناطقه در عرصه ستایش او — بجا بماند ازتک و وصفش نگفته ماند اگر
شهنشها ملکا داور جهان دارا — زهی نه داوریست در جهان جهان دگر
بصعوه تو بود بار در اجرا دیناز — ز نرو به تو بود شیر را حذار خطر
چنان شده است جهان فراخ بر من تنگ — که در بدن نفسم را نماند راه گذر
اگر نیافتی از مهیان عالم غیب — دلم ز لطف تو در عالم مثال خبر
مثال نال شدی در مضیق ناکامی — من گداخته جان زاتش بلا پرور
قصیده دگر از بهر شرح آن گویم — که بر ضمیر منیرت سخن شود اظهر
شبی بدایتش از روزگار هجر بتر — نهایتش چو زمان وصال فیض اثر
شبی در اول وی شام تیره تر ز عشا — ولی در آخر او صبح و بیشتر ز سحر
شبی عیان شده از جیب او در ظلما — ولی ز لال بقا زیر دامنش مضمر
شبی چو غره ماه محرم اول او — ولی سلخ مه روزه آخرش خوشتر

من گدا متفکر که این کدام شه است | که آفتاب صفت سوده بر سپهر افسر

ز غیب هاتفی آواز داد کی غافل | برادر بنده حاجات تست این سرور

شهنشه ملک و ملل شاه و شاهزاده هند | که خاکروب در او ست خسرو خاور

فلک سریر و عطارد دبیر و مهر ضمیر | ستاره لشکر کیوان غلام و مه چاکر

نظام بخش خواقین دین نظام الملک | کمینه بارگه کبریا شه اکبر

نطاق بند خواقین گره‌کشای ملوک | خدایگان سلاطین جم جهان داور

بلندمرتبه سواری که رخش سرکش او | نهد ز کاسه سم بر سر فلک مغفر

هژبر حمله دلیری که شیر چرخ پلنگ | چنان هراسد ازو کز درنده شیر نفر

مصاف بیشه نهنگی که زورق گردون | ز نیش او گذرانند حاملان محور

ز جا بجنبد اگر تند باد صولت او | ز نهیب گسلد کشتی زمین لنگر

الهی ار دغدغه کش برافتد نام | چو فاق تیر مرا کام پر خون جگر

گر استعانه کند ماه ازو بوقت خسوف | زمین ز دغدغه از جا رود بدان همه فر

وگر ندهد طلبد مهر ازو تحمل کسوف | ز تیر زهر چه دارد سهم وی چو سپر قمر

چو خلق او ره آزار اگر کند مسدود | گشاید از بن دندان مار جوی شکر

ز گرمی غضبش سنگریزه در ته آب | ز تاب واهمه یابد حرارت اخگر

الهی تا بافت که از پرتو تجلی آن | فروغ دیده ایام را جلای دگر

سپهر مرتبه شاها رب ارض و سما | بشاه غایب حاضر خدای جن و بشر

قصیده در مدح نظامشاه پادشاه دکن

صاحب نگین تاج و رمملکت کشا — مسندنشین تخت ده پادشه نشان
شاهنشهی که خطبه فرماندهی خواند — بستند از محاکمه فرمان دهان
خورشید اگر صعود کند صد هزار قرن — مشکل اگر بنعل سمندش کند قران
در پویه نعل اگر فکند رخش همتش — بر غرفه فلک شکند فرق فرقدان
در باغ اگر عبور کند باد هیبتش — کس برگ ارغوان نشناسد ز زعفران
در دل اگر عبور کند صیت صولتش — از هول بشکند قفس جسم مرغ جان
ای بر در سرای تو هر صبح آفتاب — تا شام گرده قرص جو اولی ملازمان
از کبر حاجبان تو پهلو تهی کنند — باشند اگر بپادشه انجم اقران
مخفی تواند از تو شدن حال خلق گر — ذرات از آفتاب تواند شدن نهان
در بطن پشه پیل تواند شدن مقیم — گنجد اگر سکون تو در ساحت مکان
دریا درون قطره تواند گرفت جا — گر جا کند جلال تو در جوف آسمان
کوته کند چو عدل تو پای ستم ز ملک — دزد و ورا ز دست کند حفظ پاسبان
آفاق جاریا ملکا ملکت دارشا — ای هم بارث و هم بحسب شاه شهنشهان
بست این قصیده تحفه ثالث کزین بهید — با صد هزار گنج دعا کرده ام روان
این با خود مراد من از التجای است — از لطف شه که هست به از گنج شایگان
هم گشته ام بدین صله قانع که در دکن — زین قراضه که بود نزد این و آن
گردد بیک اشارهٔ تو کامیاب — واصل بقاصدان من تیره خانمان

پس محتشم که دارد از و صد هزار خم — قطع طمع ز مرهم لطفت چسان کند
وسمی ز روی مرحمتش گر نهی بدل — عمر را بدل بخوشدلی جاودان کند
تا باغبان صنع درین سبز مرغزار — ترتیب کار و بار بهار و خزان کند
لطف تو دست شیخ وصبی گیرد از کرم — خوان تو ساز کاری پیر و جوان کند
تا دور برقرار نشیب بسیط خاک — همواره سایه گستری خسروان کند
ظل تو از فرط بلندی هزار سال — برفرق آفتاب فلک سایبان کند

در ستایش جلال الدین محمد اکبر پادشاه فرماید

چو از جوز ابرون تازد نگاور خسرو خاور — تف نعلش برآرد دود از این پهن بهاور
فتد در معدنیات آتشی کز گرمی آهن — زره سازی کند آسان تر از داود آهنگر
گر افتد مرغی از تاب هوا در آتش سوزان — پی دفع حرارت تنگ کرده شعله را در بر
سمندر گر برون آید ز آتش دور می جوشد — که تا بر گرد از تف هوا در گیرش پیکر
بجز سطح مقعر ابهم از نزدیکی آتش — نماند هیچ جرمی مضمحل یا گشته از مجمر
کنند کاران سمندر سان بآتش در رود بیرون — اگر نه سیمی گر ازین گرما در عرصه محشر
یخ اندر زیر و تنش زبر باشد لیکنه — بحث اخگر و تحت هوا از جرمی خاکستر
نوعی تابعات بیضه باشد صلب از گرمی — که هر چند بخوشانی شود صلبیش گستر

سپهر حشمت سلیمان منش که مهر سدش | ز روی حکم اگر زین نهد برایش باد
نگین مسند اجلال شیخ عبدالعال | که دست کشور دین و دیار شرع آباد
دُر یگانه دریای اجتهاد که هست | بفضل و مرتبه از خلق بر و بحر زیاد
دروس نافع او در نهایت تنقیح | که بهتر از همه دانند قواعد ارشاد
بود ز لمعهٔ مصباح ذات کامل او | هزار منهج ایضاح در طریق رشاد
بمنتهای بیان بحث دین جبایش | که روزگار فصیحی چو او ندارد یاد
بلطف منطق او اهل علم را تصدیق | که در کلام فصیحش صحیح نیست فساد
یکی ز صد نتوانند وصفش ار بمثل | نه آسمان شود اوراق و هفت بحر مداد
زهی بنفس مقدس نفوس را مرشد | زهی بعقل مکمل عقول را استاد
تفاوت تو بر آحاد مردم است از آن | که در طریق حساب از الوف تا آحاد
خطاست دعوی حجیت از مخالف تو | چنانکه دعوی پروردگار از شداد
جواهر سخنم گرچه هست بی قیمت | درین دیار که بازار شاعریست کساد
ولی بغلغلهٔ کوس مدحت فلکم | خروش و ولوله در چرخ اگر کنی امداد
درین سراچه که از حرف کوی جوف صحیح | بنای ناقص عهد است سست و بی بنیاد
بنای حشمت و جاه هست که سالم است و صحیح | مثال دولت شه قوتش مضاعف باد

در مدح میر محمد مهدی خان فرماید

زلجهٔ کرمت قلزمیست هر قطره — چه قلزمی که در آن صد هزار عمان است

تو آفتابی و کیوان بر آستانهٔ تو — بآستین ادب خاکروب ایوان است

زمین مرتبه ذرات خاک پای ترا — هزار مرتبه بر آفتاب رجحان است

ز ترکتاز تو بر آن آسمان مه نو — نشان تازه از زخم نعل یکران است

تن فلک هدف ناوک زره بست — که از ستاره بر او صد هزار پیکان است

سپهر منزلتا سرورا اگرچه مرا — هزار گونه شکایت ز دست دوران است

دلی بخوشدلی و دولت ملازمت — هزار شکرم از روزگار بر جان است

بیک عطیه ز لطف تو میشوم قانع — که فی الحقیقه به از صد هزار احسان است

اجازه ده که ز احوال خویش یک دو سه حرف — ادا کنم که سزاوار سمع سلطان است

عدوی سرکش من الشی است تیز و مرا — برای کشتن او صد دلیل و برهان است

منم که در چمن مدح حیدر کرار — همیشه بلبل طبعم هزار دستان است

سیه دلی که بود در دلش عداوت من — بسان هیمهٔ دوزخ سزاش نیران است

منم فصیح زبان عندلیب خوش نفسی — که باغ منقبت از طبع من گلستان است

منافقی که هلاک من از خدا خواهد — هلاک ساختن او رواج ایمان است

منم فدائی آل علی و مداح غلام — باین که دشمن من کشته خصم ایشان است

رعایت دل من واجبست کشتن او — گناه نیست که کفارهٔ گناهان است

شعار من شب و روز است مدح حیدر و آل — گواه دعوی من کردگار دیان است

افتاده که بود کران جان تر از زمین ... شوقش بره فکند سبکتر از شمال

شد دست چرخ پرشهب از بسکه مجتهد ... در زیر پای خیل و نعال آتش از نعال

احداث کرده جذبه راه دیار شوق ... در مرکبان نشست پی من تک غزال

دار جهان ز لزله ز بقیه ایم ... بر سنگ جان که قلعه تن است کوتوال

منت خدای را که رفاهیت وطن ... گر شد بدل بتفرقه کوچ و ارتحال

نزدیک شد که ذره بیتاب ناتوان ... یابد بآفتاب جهانتاب اتصال

نه زد آفتاب چرخ که از دولت سریع ... بعد از عروج روی کند در ره زوال

آن آفتاب کز سبب طول عهد او ... جوید هزار ساله کران نقص احتمال

سلطان شاه مشرب کم کبریا شکوه ... دارای دادگستر جم قدر کم نوال

آن برگزیده یوسف مصر صفا که ... آئینه جمال خداوند ذو الجلال

در مصر سلطنت نه همین اسم بود و بس ... میراث یوسفی که باو یافت انتقال

زان یوسف جمیل بآن یوسف جلیل ... داد نه صد کمال کزان به یکی جمال

بر خویش دیدگان و مکان را چو بیضه ... مرغ جلال او چو برآورد پر و بال

شاید که بهر نوبت سلطانیش قضا ... بر طبل آسمان زند از کهکشان دوال

گردون برد پناه بتحت الثری بیم ... آید گر آتش غضب او باشتعال

نام مرا کسی نبرد در زحشر نیز ... حلمش شود چو اهل گنه آفرین جال

گر باد عزم تو گذرد در بلند و پست ... بیرون رود سکون نه همین نعل اجبال

بر سرم نیست طبیبی که باشفاق آید / بهر تشخیص مرض بهر تصحیح مزاج

چو مزاجی که فتد لرزه بر اعضای طبیب / گر نهد دست بنبضم زپی استمزاج

باد لم عقده دردا ز گره ابروی بخت / میکند آنچه کند سنگ فلاخن بزجاج

زورق طاقت احباب بگرداب افتد / گر شود نیم نفس قلزم دردم مواج

میکند هر نفس این درد بصد گونه نهیب / طایر روح مرا از قفس تن اخراج

من باین بنده که از پیر خرد می شنوم / کای دل غمزده ات تیر الم را آماج

نسخه لطف حکیمی است علاجت که کنند / از شفاخانه او شاه و گدا استعلاج

غره ناصیه ملک و ملل قاسم بیک / که سهیل نفسش دین و دول راست سراج

سرفرازی که بدست نصفت کرده بلند / فرق شاهی ز سر سلطنت از تاج رواج

مصلحی کز اثر سلطنتش شاید اگر / خسرو هند ستاند ز شه روم خراج

سروری کو به بلند اختری او که کند / پادشه را ز تقویتش زینت تاج

گوهری یعنی بحریف فلکی او که برند / از تنزل بدر شر باج ستانان هم باج

چتر داریکه از وگشت ترتب نه زعیر / اطلس چرخ محال است که سازد نساج

چه بهر احلیت فروزنده چرخ همت او / که زخ فقر نبیند آنکه ازو گرد اسراج

ای ترا پایه حکمت فضیلت بر عرش / همچو پای نبی افضل قدم معراج

کرده بی منهج اسباب و علامات عیان / از اشارات بقانون شفا صد منهاج

خلق در طوف درت مرغ بقا صید کنند / در حرم گرچه تجوز نبود صید از حاج

در مدح سلطان حسن فرماید

مانده پا در گل کاشان متّرصد شب و روز | که زغیبش بسر از سرور بهند آید تاج
برخود از قید برادر ده در سیر جهان | چون کسی کش بود از علت پیری افلاج
ای ز ادراک و جوانبختی و دانائی تو | گشته پیدا همه ابکار سخن را ازواج
سختی ارم و دارم طمع آنکه بر آن | گذری چون بسعادت نفتد در ادراج
متأهل شدن من چه قیاسی است عقیم | که از آن عقم بود در تتق غیب نتاج
غیر بیحاصلی و بوالهوسی هیچ بود | ازدواج من دیوانه و ترتیب دواج
قرة العین من آن اختر برج اخوی | هم نیاید که مرا هم شود از وی ملاج
نشو و منضج این ناوج کز حکمت تو | محتمل نیست ز جلاب صبوری انضاج
کوکب لطف تو گردد مدد طالع من | آید اقبال و مساعد شود هم زان هیلاج
گرچه شد داخل نظم این قوافی جنگ | بود ناچار چو در شعر مریض اسفاناج
طبع در مدح تو نزه کرده مجالی که از آن | کس ببازوی فصاحت نکشد یکقلاج
شعربافان سخن گرچه باین رنگ کشند | لیک در جنب مزعفر چه نماید تماج
آنچه در دیک خیالم پزد از ذوق چشید | نکشد از مزه رو گر همه باشد اوماج
شور چون گشت ز اطناب سخن ختم ادا | که اگر نیز ملیحست چو ملیحست اجاج
تا قضا با قدر از انجم ثاقب هر شب | چیند از لعب این تخته همه مهره عاج

فارد عرصه تو باشی و باقبال بری
زر دولت که حریفان همه باشند لجاج

در مدح و منقبت حضرت امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام

معدلت خسرویست در سپهش بی نظر / تیشه فرهاد گیر ریشه بیداد کن
دست سبک بر نشست دشمن گنج گران / لعل گران ارزشت معدن در عدن
پرده اهل سکان برفتد از روزگار / چون متحرک شود سرو تو در پیرهن
بادهی اشجار را لطف خرامش بیاد / سرو خرامنده را اسا زجهان در چمن
تا سپرد پای تو راه چمن گشته اند / چهره سپاران باد برگ گل و یاسمن
لطف تنت هر که را تازگی داد دوام / برکف پا میخورد نشتر از نسترن
دیده رحمت را در آب دید و من پیش / طفل تنت را بخواب دید و بخاک وطن
یوسف عهدی هست بر سر بازار تو / پرده در کهش خلق غلغله مردن
حسن تو دارد دو حجی بر من محزون که هست / عشق مرا راهبر عقل مرا راهزن
شمع وصال تو است جان لکن آه دریغ / کاتش این شمع راست بعد غریب ان لگن
عشق که دارد دو شکل از چه بود وصل و فراق / بهر رقیبان پری بهر منست اهرمن
راز من از عشق تو گنج نهان بود از آن / دل بستاند زتبان لب بنهفت از دهن
تا شده ام بر درت از خوشی بندگان / صد قرشی گشته اند بنده و لالای من
مکتب عشق تو هست مسکن صد بوعلی / طفل سبق خوان در او حشمت استاد فن
چون سخن آرایم باید عاملش نهاد / مصرع مطلع نهاد روی بنای سخن

رایت خورشید را تا بود این ارتفاع
آیت اقبال باد رایت سلطان حسین

هذا
دوازده بند
در مرثیهٔ آل عبا
علیه السلام من کلام
مولانا محتشم
کاشانی
۱۳۰۴

بسم الله الرحمن الرحیم

بند اول

باز این چه شورش است که در خلق عالم است
باز این چه نوحه و چه عزا و چه ماتم است

باز این چه رستخیز عظیم است کز زمین
بی نفخ صور خاسته تا عرش اعظم است

این صبح تیره باز دمید از کجا کزو
کار جهان و خلق جهان جمله درهم است

گویا طلوع میکند از مغرب آفتاب
کاشوب در تمامی ذرات عالم است

گر خوانمش قیامت دنیا بعید نیست
این رستخیز عام که نامش محرم است

در بارگاه قدس که جای ملال نیست
سرهای قدسیان همه بر زانوی غم است

جن و ملک بر آدمیان نوحه میکنند
گویا عزای اشرف اولاد آدم است

خورشید آسمان و زمین نور مشرقین
پرورده کنار رسول خدا حسین

بند دوم

کشتی شکست خورده طوفان کربلا
در خاک و خون طپیده میدان کربلا

گر چشم روزگار برو زار میگریست
خون میگذشت از سر ایوان کربلا

نگرفت دست دهر گلابی بغیر اشک
زان گل که شد شکفته ببستان کربلا

از آب هم مضایقه کردند کوفیان
خوش داشتند حرمت مهمان کربلا

بودند دیو و دد همه سیراب و میمکید
خاتم ز قحط آب سلیمان کربلا

زان تشنگان هنوز بعیوق میرسد
فریاد العطش ز بیابان کربلا

آه از دمی که لشکر اعدا نکرد شرم
کردند رو بخیمه سلطان کربلا

آن دم فلک بر آتش غیرت سپند شد
کز خوف خصم در حرم افغان بلند شد

بند سوم

کاش آن زمان سرادق گردون نگون شدی
وین خرگه بلند ستون بی ستون شدی

کاش آن زمان درآمدی از کوه تا بکوه
سیل سیه که روی زمین قیرگون شدی

کاش آن زمان ز آه جهان سوز اهل بیت
یک شعله برق خرمن گردون دون شدی

کاش آن زمان که این حرکت کرد آسمان
سیماب وار گوی زمین بی سکون شدی

کاش آن زمان که پیکر او شد درون خاک
جان جهانیان همه از تن برون شدی

کاش آن زمان که کشتی آل نبی شکست
عالم تمام غرقه دریای خون شدی

آن انتقام گر نفتادی بروز حشر
با این عمل معامله دهر چون شدی

آل نبی چو دست تظلم برآورند
ارکان عرش را بتلاطم درآورند

هست از ملال گرچه بری ذات ذوالجلال
او در دلست و هیچ دلی نیست بی ملال

بند چهارم

برخوان غم چو عالمیان را صلا زدند
اول صلا به سلسلهٔ انبیا زدند
نوبت به اولیا چو رسید آسمان طپید
زان ضربتی که بر سر شیر خدا زدند
بس آتشی ز اخگر الماس ریزه‌ها
افروختند و در حسن مجتبی زدند
وانگه سرادقی که ملک محرمش نبود
کندند از مدینه و در کربلا زدند
وز تیشهٔ ستیزه در آن دشت کوفیان
بس نخلها ز گلشن آل عبا زدند
پس ضربتی کزان جگر مصطفی درید
بر حلق تشنه خلف مرتضی زدند
اهل حرم دریده گریبان گشوده مو
فریاد بر در حرم کبریا زدند
روح الامین نهاده بزانو سر حجاب
تاریک شد ز دیدن آن چشم آفتاب

بند پنجم

چون خون ز حلق تشنهٔ او بر زمین رسید
جوش از زمین بذروهٔ عرش برین رسید
نزدیک شد که خانهٔ ایمان شود خراب
از بس شکستها که بارکان دین رسید
نخل بلند او چو خسان بر زمین زدند
طوفان به آسمان ز غبار زمین رسید
باد آن غبار چون بمزار نبی رساند
گرد از مدینه بر فلک هفتمین رسید
یکباره جامه در خم گردون به نیل زد
چون این خبر بعیسی گردون نشین رسید
پر شد فلک ز غلغله چون نوبت خروش
از انبیا بحضرت روح الامین رسید
کرد این خیال وهم غلط کار کان غبار
تا دامن جلال جهان آفرین رسید

این ماهی فتاده به دریای خون که هست / زخم از ستاره بر تنش افزون حسین تست
این غرقه محیط شهادت که روی دشت / از موج خون او شده گلگون حسین تست
این خشک لب فتاده ممنوع از فرات / کز خون او زمین شده جیحون حسین تست
این شاه کم سپاه که با خیل اشک و آه / خرگاه از این جهان زده بیرون حسین تست
این قالب طپان که چنین مانده بر زمین / شاه شهید ناشده مدفون حسین تست

جمعی که پاس محملشان داشت جبرئیل / گشتند بی عماری محمل شتر سوار
با آنکه سر زد این عمل از امت نبی / روح الامین ز روح نبی گشت شرمسار
و آنگه ز کوفه خیل الم رو بشام کرد / نوعی که عقل گفت قیامت قیام کرد

بند هشتم

بر حربگاه چون ره آن کاروان فتاد / شور و نشور واهمه را در گمان فتاد
هم بانگ نوحه غلغله در شش جهت فکند / هم گریه بر ملایک هفت آسمان فتاد
هرجا که بود آهوئی از دشت پا کشید / هرجا که بود طایری از آشیان فتاد
شد وحشتی که شور قیامت بباد رفت / چون چشم اهل بیت بر آن کشتگان فتاد
هرچند بر تن شهدا چشم کار کرد / بر زخمهای کاری تیغ و سنان فتاد
ناگاه چشم دختر زهرا در آن میان / بر پیکر شریف امام زمان فتاد
بی اختیار نعره هذا حسین از او / سر زد چنانکه آتش از او در جهان فتاد
پس با زبان پر گله آن بضعة الرسول / رو در مدینه کرد که یا ایها الرسول

بند نهم

این کشته فتاده بهامون حسین تست / وین صید دست و پا زده در خون حسین تست
این نخل تر کز آتش جان سوز تشنگی / دود از زمین رسانده بگردون حسین تست

چون روی در بقیع بزهرا خطاب کرد / وحش زمین و مرغ هوا را کباب کرد
کای مونس شکسته دلان حال ما ببین / ما را غریب و بیکس و بی آشنا ببین
اولاد خویش را که شفیعان محشرند / در ورطه عقوبت اهل جفا ببین
در خلد بر حجاب دو کون آستین فشان / و اندر جهان مصیبت ما برملا ببین
نی نی ورا چو ابر خروشان بکربلا / طغیان سیل فتنه و موج بلا ببین
تنهای کشتگان همه در خاک و خون نگر / سرهای سروران همه بر نیزه ها ببین

دوازده بند در مرثیه

خاموش محتشم که ازین حرف سوزناک / مرغ هوا و ماهی دریا کباب شد

خاموش محتشم که ازین شعر خونچکان / در دیده اشک مستمعان خون ناب شد

خاموش محتشم که ازین نظم گریه خیز / روی زمین باشک جگرگون کباب شد

خاموش محتشم که فلک بسکه خون گریست / دریا هزار مرتبه گلگون حباب شد

خاموش محتشم که بسوز تو آفتاب / از آه سرد ماتمیان ماهتاب شد

خاموش محتشم که ز ذکر غم حسین / جبریل را ز روی پیمبر حجاب شد

تا چرخ سفله بود خطائی چنین نکرد

بر هیچ آفریده جفائی چنین نکرد

بند دوازدهم

ای چرخ غافلی که چه بیداد کرده / وز کین چها درین ستم آباد کرده

بر طعنت این بس است که با عترت رسول / بیداد کرده خصم و تو امداد کرده

ای زاده زیاد نکرده است هیچکه / نمرود این عمل که تو شداد کرده

کام یزید داده از کشتن حسین / بنگر که را بقتل که دلشاد کرده

بهر خسی که بار درخت شقاوتست / در باغ دین چه با گل و شمشاد کرده

با دشمنان دین نتوان کرد آنچه تو / با مصطفی و حیدر و اولاد کرده

حلقی که سوده لعل لب خود نبی بران / آزرده اش به خنجر بیداد کرده

ترسم ترا دمی که به محشر در آورند / از آتش تو دود به محشر در آورند

بند دوم

بند چهارم

حیف از آن جمشید خورشید افسر گردون سریر — حیف از آن دارای گیتی داور روشن ضمیر

حیف از آن خاقان قیصر جاه کسری غلام — کانچه ممکن بود بودش در جهان الا نظیر

حیف از آن شاه حسن خلق جهان پرور که بود — خلق او خلق عظیم و ملک شاه ملک کبیر

حیف از آن داور که در عهدش نشد هرگز بلند — ناله شیخ کبیر و گریه طفل صغیر

حیف از آن تمکین که در اوقات عالمگیریش — گوش چرخ چنبری نشنید بانگ داروگیر

حیف از آن تدبیر عالمگیر کز تاثیر آن — بود در طوق اطاعت گردن چرخ اثیر

حیف از آن پرکار دوار مرکز عالم که بود — در جهان تا زان بدور او سپهر مستدیر

شاه جنت بزم رضوان جا جنت عمران پناه
سدره مأوای معلی آشیان طهماسب شاه

بند پنجم

خسرو صاحبقران شاهنشه نصرت قرین — داور دارا نشان فرمانده مسندنشین

آفتاب دین و دولت کامیاب بحر و بر — پاسبان ملک و ملت قهرمان ماء و طین

شهسوار عرصه میدان فلک جولان که داشت — اضطراب از بیم چوگان او گوی زمین

آنکه بوسد آستان او لبش از قدسیان — آسمان هفتمین خواندی سپهر هشتمین

وانکه بودی با وجود نسبت فرزندیش — روز و شب لاف غلامی با امیرالمؤمنین

آنخداوندی که پیشش سر نهاد و دست بست — هر که در روی زمین شد صاحب تاج و نگین

[illegible]

بند دهم

[illegible]

مرکب چوبین تن بی‌بال و دم را بعد از آن | بر در آرید و بجای باد پای من کشید

من خود از قطع امل کردم وداع جان خود
بر شما باد اهو او از آن که با یاران خود

چون نشینید از من و ایام من یاد آورید | ور زمان عاقبت فرجام من یاد آورید
بشنوید آغاز و انجام حدیث خسروان | پس ز آغاز من و انجام من یاد آورید
هر کجا حکمی شود در طبق حکم حق روان | از من و حقیقت احکام من یاد آورید
هر کجا بینید زهر خشم در جام غضب | از من و از خلق خشم آشام من یاد آورید
هر کجا آرام گیرد سالکی در راه خیر | از شتاب عزم بی‌آرام من یاد آورید
روز بار از هر کجا گاید بر در خاص و عام | از عطای خاص و لطف عام من یاد آورید
خطبهٔ من چون شد آخر هر کجا در خطبها | نام شاهی بشنوید از نام من یاد آورید

من کیستی میبردم کیستی پناه من کجاست
حارس دین وارث تخت و کلاه من کجا

یا رب این شاه گرانمقدار کی خواهد رسید | بر سر ملک این جهان سالار کی خواهد رسید
گشته کوته دست سرکاران هر از کار ملک | با عث سر کاری این کار کی خواهد رسید
آنکه بیرون زد ز عهد غیبت کبری قدم | بر سر دجال عهدی این کار کی خواهد رسید
از خزان مرگ من گلزار دین پژمرده شد | باد نوروزی باین گلزار کی خواهد رسید
گشته در مصر اراده عشق را بازار گرم | مژدهٔ یوسف باین بازار کی خواهد رسید

بند یازدهم

[illegible]

دور استقرار دولت قرین آمد بسر / بعهد استقلال این صاحبقران پاینده باد

وان سهیل برج عصمت نیز کاید ضبط ملک / گر دیگری آن گیتی ستان پاینده باد

مخلّدشم ختم سخن کن در دعای جان شاه / کاین روش از رفتهٔ آخر زمان دارد نگاه

ستیزه گر فلکا از جفا و جور تو داد / نفاق پیشه سپهرا ز کینه‌ات فریاد

مرا ز ساغر بیداد شربتی دادی / که تا قیامتم از مرگ یاد خواهد داد

مرا بگوش نسایندی از جفا صبحی / که رفت تا ابدم حرف عافیت از یاد

در آب و آتشم از تاب کو سموم اجل / که ذره ذره و بد خاک هستیم بر باد

نه مشفقی که شود بر هلاک من باعث / نه مونسی که کند در فنای من امداد

نه قاصدی که ز مرغ شکسته بال و پرم / برد سلام بآن نخل بوستان مراد

سرم فدای نوای باد صبحدم برخیز / برو بعالم ارواح ازین خراب آباد

نشان گمشدهٔ من بجو ز خورد و بزرگ / سراغ یوسف من کن ز بنده و آزاد

بجلوه گاه جوانان پارسا چه رسی / ز رخش عزم فرود آ و نوحه کن بنیاد

چو دیده بر رخ عبدالغنی من فکنی / ز روی درد بر آر از زبان من فریاد

بگو برادر رستای نور دیده داده پیام / که ای حیات تو بر من حیات کرده حرام

دلم که میشد از ادراک دوری تو هلاک / تو خود بگو که هلاک تو چون کند ادراک

درین قصیده ز ابیات حسرتی که مراست
مراست غم که شدم ساکن جحیم فراق
اگرچه با دل پرحسرت از جهان رفتی
ترا چه غم که سوی روضهٔ جنان رفتی

ز رفتن تو من از عمر بی نصیب شدم
سفر تو کردی و من در جهان غریب شدم

کجایی ای گل گلزار زندگانی من
کجایی ای ثمر نخل شادمانی من
ز دیده تا شدی ای شاخ ارغوان پنهان
بخون نشانده مرا اشک ارغوانی من
بیا ببین که فلک از غم جوانی تو
چو آتشی زده در خرمن جوانی من
بیا ببین که چه سان بی بهار عارض تو
بخون دل شده تر چهرهٔ خزانی من
خیال مرثیه ات چون کنم که رفته بباد
متاع خرده شناسی و نکته دانی من
اجل که خواست ترا جان ستاند از ره کین
چرا نخست نیامد بجان ستانی من
چو در وفات نمردم چه لاف مهر زنم
که خاک بر سر من باد و مهربانی من
ز شربتی که چشیدی مرا بده قدری
که بی وجود تو تلخ است زندگانی من
ز سستیم همه کس پاک شسته در غم تو
که هست تا بدم مرگ یار جانی من
چو مرگ همچو تویی دیدم و ندادم جان
زمانه شد متحیر ز سخت جانی من

که هر که جان بره دوست داد چون تو نبود
چراغ مرده فروزنده چون تو اند بود

کجاست کام دل آرزوی دیدهٔ من
کجاست نور دو چشم ز بدر رسیده من

خط غبار تو شد تا کهان ز دیدهٔ من — ز آهم آینه دیده در غبار بماند
تو رستی از غم این روزگار تیره ولی — مصیبتی من تیره روزگار بماند
اجل ترا بدیار فنا فکند و مرا — براه پیک اجل چشم انتظار بماند
فغان که خشک شد از گریه چشم تا آید — بنای فرقت ما و تو استوار بماند

طناب عمر ترا زد اجل به تیغ دریغ
گسست رابطهٔ ما بهم دریغ دریغ

چه داغها که مرا از غم تو بر تن نیست — چه چاکها که ز هجر تو در دل من نیست
کدام دجله که از اشک من چون دریا نیست — کدام خانه که از آه من چو گلخن نیست
مرا چو لاله ز داغ تو در لباس حیات — کدام چاک که از جیب تا بدامن نیست
دگر ز پرتو خورشید و نور ماه چه فیض — مرا که بی مه روی تو دیده روشن نیست
شکسته بال نشاطم چنانکه تا باید — چرا که شاخ غمم هیچ جا نشیمن نیست
چو گوهر بسر از آن کف زنم که از کف من — دری فتاده که در هیچ کان و معدن نیست
از آن بیاد نگارم که رفته از چشمم — گلی بیاد که در صحن هیچ گلشن نیست
چو او برادر با جان برابر من بود — مراز درد وی امکان زنده بودن نیست
ببین برابری او بجان که تا بخشش — بجز برادر با جان برابر من نیست

چه خبر ز حالت ما آن برادران دارند
که جان یکدگر از مهر در میان دارند

اگر نه لاله بداغ تو سر زند از کوه | لباس نارگیش چاک تا بدامان باد
اگر سنبل از این تعزیت سیه پوشد | چو روزگار من آشفته و پریشان باد
اگر بنفشه نسازد رخ از طپانچه کبود | مدام خون ز دو چشمش بروی مژگان باد
من شکسته دل سخت جان سوخته بخت | که پیکرم چو تن نازک تو بیجان باد
اگر جدا ز تو دیگر بنای عیش نهم | بنای هستیم از سیل فتنه ویران باد

ترا مباد بجز عیش در ریاض جنان
من اینچنین گذرانم همیشه و تو چنان

ترا بسایهٔ طوبی و سدره جا بادا | نوید آیه طوبی لهم ترا بادا
زلال رحمت حق تا بود بخلد روان | روان پاک تو در جنت العلا بادا
اگرچه اشتر بیگانگی زدی بر من | بحر رحمت حق جانت آشنا بادا
در آفتاب غمم گرچه سوختی جانت | بسایهٔ علم سبز مصطفی بادا
چو تلخکام ز دنیا شدی شراب طهور | نصیبت از کف پر فیض مرتضی بادا
نبی چو گفت شهید است هر که مرد غریب | ترا ثواب شهیدان کربلا بادا
دمیکه حشر غریبان کنند روزی تو | شفاعت علی موسی رضا بادا
چو رو بجانب جنت کنی ز هر جانب | بگوشت از ملک جنت این ندا بادا

که ای شراب اجل کرده در جوانی نوش
بیا و از کف حورا می طهور نوش

بر سپهر دولت آن نجمی که روشن گشته است / صد چراغ از پرتوت در دودمان مصطفی

در ریاض عصمت آن نخلی که از پیوندت است / میوه‌های جنت اندر بوستان مصطفی

شحنهٔ دین را درون حجره چون وارد مقام / از نجوم سعد برگشت آسمان مصطفی

ای تو شهر علم را در آنکه در عالم نکرد / سجده در پایت ببوسید آستان مصطفی

سایهٔ تست که پهلو میزند در ساق عرش / ز آفتاب فتنه آمد سایبان مصطفی

داد از فرعون دعوای الوهیت نشان / جز تو هر کس شد مکین در لامکان مصطفی

گر نباشد حرمت شان نبوت در میان / فرق تو انگردد شناخت راه نشان مصطفی

من که باشم تا که گویم این زمان در مدح تو / انچنانم من که حسان در زمان مصطفی

این گمان دارم ولی کز دولت مدحت است / هست نام من علی زخاندان مصطفی

با چنین حالی که من دارم عجب بود اگر / شامل حالم شود لطف توان مصطفی

گوشهٔ چشمی فلک سویم به بینایی که داد / زکست رانازکی ز آب و بان مصطفی

جانم از اقلیم آسایش غریب آواره است / رحم بر جان غریبم کن بجان مصطفی

تا دم آخر بسوی تست شاها روی من
وای جان من اگر اندم نه بینی روی من

در مدح و منقبت امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب علیه السلام

ای کلام حق ثنایت یا امیر المؤمنین / وی ثناخوان مصطفایت یا امیر المؤمنین

در رکوع انگشتری دادی بسایل گشته است / مهر منشور سخایت یا امیر المؤمنین

این نهایت کوی نگاری که دارد متصل / گردش از چوگان قدرت گوی میدان سما

خوان وزیرا که قسمت بر دو عالم کرده‌اند / مایه آن مائده یکریزه از خوان شما

اژدهای که عدو کنج بقا دارد نهان / چون عصا در دست موسی حق در بنان شما

بنده هست کیوان که کمال محرمی / از پی پاس حرم بر بام ایوان شما

عقل اول کز طفیلش هست لوح و قلم / پیش دانا و پسین طفل دبستان شما

هرکه را کاریست بر دیوان خیر الحاکمین / بیک چون وی رجوع او بدیوان شما

من مریض درد عصیانم که درمانم توئی / دردمند چنین محتاج درمان شما

صد شکایت دارم از گردون دون آنا که / بر زبانم نیست چون چشمم باحسان شما

گر درین دور فلک شهری گدای محتشم / محتشم را حشمت این بس کز گدایان شما

دین من شاها ولایت نسبت ایمان شما / وین بدوران چنین کفرست پنهان شما

ای ترا جای دگر در عالم معنی مقام / ور کهت را قبله ایم ور روضه‌ات کعبه نام

سیکرت کنج نجف بودست ور گردون شرف / مرغ روحت از شرف عنقای قاف احترام

ما برین در زائران کعبه اقلیم وست / حج اکبر زان ما است وین اصل کلام

گر کسی مانع نباشد گویم این بیت الحرام / نیست در حرمت سر موئی کم از بیت الحرام

گر بقدر اجر بخشی دوستان را زانکه است / باشد از تمکین سراسر عرصه دار السلام

در زائر اعدا انتقام باشی بمقداری که بود / سهند از کف تا ابد جبار تیغ انتقام

قصیده در شکایت فرماید

خسروا شاها جوان‌دولت شهریارا سرورا | ای جهان از عهد تو هنگامهٔ خرم بهار
ای برای عقل رو بر پایهٔ دین پروری | وی بذات فیض‌گستر سایهٔ پروردگار
ای ترا در دور بر ساحت گردون داوری | وی ترا از قدر بر مافوق گردون اقتدار
ای جهانبانا که گیتی داور گردون سریر | ای فلکت پرگار عالم مرکز دوران مدار
ای بصنعت سلطنت زنجیر بند معدلت | وی بدست مرحمت مشکل‌گشای روزگار
مشکلی دارم ز دست چرخ کم فرصت ولی | مشکلی آسان گشا در دست شاه کامگار
پیش ازین کز شاعری حاصل نمیشد یکشعیر | در ضرورت کرده بودم شعربافی را شعار
میگذشت از جمله اوقاتی ولی پیوسته بود | وام با جهد در میان مال دیوان برکنار
وام چون از حد گذشت از راه سود بیشتر | بر شکستم من وزین ره هم شکستم کار و بار
وین بتر کز حرف تحصیل از زبان خود میکشند | نغمهٔ جانکاه اندر هر لحظه بر گوشم گذار
منکه تا غایت بامید خدیو نامور | قرض خواهان دگر را کرده ام امیدوار
چون بود حالم اگر سختی کشم یا بی دهر | تا رسیده لطفی از شه در رسد تحصیلدار
کیسه بی زر سفره بی نان دل ز بی برگی تپان | اسب بی جو خانه بی گندم نفر با غصه خوار
کاه هم اندر کاهدان نایاب‌تر از زعفران | من برنگ زعفرانی مانده از خود شرمسار
وانگه از من که سمان کاه ار چه خواهد گه چو | تا زبان فهمی که دارد از زبانش زهرمار

در مدح امین الدین فرماید

شهسواری که عرصهٔ گردون — بست حکمش بحلقهٔ فتراک
کامکاری که فارس قدرش — از سمک رخش راند تا بسماک
آصف دهر کش سلیمان وار — خاتم حکم داد ایزد پاک
خلف المصطفی امین الدین — زیب ذریت شه لولاک
آنکه نسبت باوج رفعت او — کوتهی کرده پایهٔ ادراک
وانکه نامد نظیر او بوجود — از وجود عناصر و افلاک
در زمانی که غیر فتنه نبود — مقتضای زمانهٔ بی باک
بگمان خطای ناشده — گشت از من نهفته کلفت ناک
دی بار سال جعبهٔ بارم — کرد یکباره زانفعال هلاک
من حیران متهم به گنه — که ز ضعفم ز بوته زخاشاک

گرچه زان بار سوخته لیکن
زان گناه نکرده گشتم پاک

خورشید آسمان وزارت که روی ملک — آئینه وش ز صیقل عدلش منور است
سلطان بارگاه سیادت که عهد او — پاینده دار دولت آل پیمبر است
آن داور زمانه که دارای جهان — بر قد کبریاش لباس محقر است
آن ولی زمانه که کوس ولای او — یکباره هر که زد دو جهانش مسخر است

حوری در لباس انسانی / ملکی و پری نام است
در مثال بهشت مصور را / لرزه در کلک معجز ارقام است
زانکه تصویر صورتیکه تراست / کار صورت نگار ارحام است
بر درت بهر کمینه خادمه / که ز صبح ایستاده تا شام است
هست مخدومه زمین و زمان / کاسمانش یکی ز خدام است
مهر پاچی بهند چه در حرمت / تا لب شب لرزه اش بر اندام است
ایشه انس و جان که جان مرا / ز التفات تو در تن آرام است
تنم از ضعف گرچه شد الفی / در سجود تو آن الف لام است
دلم آن آهوی حرم شب و روز / از طواف درت در احرام است
و ز حسد خاک میکند بر سر / تن که دور از درت بناکام است
خطه خاطر همایونت / که گذرگاه پیک و الهام است
همه سری در آن چه دارد راه / پس چه حاجت بعرض و اعلام است
منم آن مادح فدائی تو / که ز من تا نصیر یک گام است
نه از آن فرقه ام که بهر طمع / مدحشان جمله دانه و دام است
بازبان نیازشان هر دم / خواهشی با هزار ابرام است
خواهش محتشم توجه تست / که دوای جمیع آلام است
گرچه ناکامی که هست مرا / در پی آن جهان جهان کام است

[illegible]

مدعی آن لولوی شهوار را — گاه خذف خواند و گاهی حجر
ابر مطیر سخن کلک من — بر چمن دهر چو ریزد مطر
دوست خورد و بشکر از فیض آن — زهر گیا دشمن حیوان سیر
محتشم اندر نظر عیب جو — عیب تو این است که داری هنر

رباعی

سرور از بوی خلعت خاص — بسکه امیدوار گردیدم
نارسیده قبای تازه هنوز — کهنه را تمام بخشیدم

رباعی

وقت آن شد که بشمشیر زبان — جدل آغازم و غارت سازم
نقد عزت که نه شایسته تست — از تو بستانم و غارت سازم
هر لباسی که بدوزم از هجو — زیب قد چو مناری سازم
واندرین شهر بصد رسوایی — بر خر هجو سوارت سازم

در هزل گوید

سرور عادیان سر غولان — آنکه بود بهیاش دکر ایی
وان بزرگ شتر لبان که بود — پیش او صد نواله حاضر بی
بودی او برادر کوچک — داوی از عوج را خدا پسر ایی
قلب بسیار بوده در عالم — لیک از وی نبوده قلب تری

در مدح شاه طهماسب الموسوی الصفوی بهادر خان انار الله برهانه

به که در این گفتهٔ معجز بیان
شاه که قیوم کریم احد
پایه ده عقدهٔ گیتی گشای
کرد اگر حکم که شاه سلیم
بار جهان بست و با قدام این
خورد بهم حد جهانی و لیک
از که ز شاهی که ز اقبال اوست
شاه سواری که بشأنش بود
شیر مصافی که بهیجا دراب
کوه شکوهی که ز تمکین بهاد
صاحب عالم که ازو برقرار
باد برین طرفه بنا از نشاط
غلغله ده وزه او در اسطی
هست محال آنکه به بندد بفکر

درج بود نام خدای جهان
جان ده پرورش طلب جانستان
پادشه ملک بجا دس رسان
ماه ملک فطرت جم پاسبان
دل ز بقا کند در آثار آن
شد بدمی تازه زمین و زمان
فتنهٔ ایام ز مردم نهان
امجد و اسجع به کمال و توان
جستهٔ مبارز به بنان سنان
بزم تعین با ساسی گران
باند رفاهیت کون و مکان
تا ابد این بانی صاحبقران
باد بدل خسروی جاودان
آدمی این عقد و در عقده سان

در مدح شاه طهماسب

دولت چو سر نهاده فتح و ظفر کشید
و ز رنج کشور شاه امن و امان نقاب

بر مسند سرور ملکین شاه کامران
دارای آفتاب سریر فلکجناب

تسکین دهنده فتن آخر الزمان
شوینده رخ ظفر از گرد انقلاب

طهماسب خان پناه جهان شاه شه نشان
پرکار و از نقطه کل نقد بو تراب

از یکطرف همای همایون که کام دهر
جست از رکاب بوسی او گشت کامیاب

از جانب دگر خلعت پادشاه روم
از پابوس او سر خود سود بر سحاب

تاریخ آن قران طلبیدم ز عقل گفت
بوسید کامجوی جهان شاه از رکاب

تاریخ این مقارنه کردم سؤال گفت
ماهی بخت سید پابوس آفتاب

در مدح سلطان مراد خان گوید

حبذا مرز و بوم دار الملک
که بتجلد از شرف مقابل شد

چه شرف این که چون ز اقبالش
لطف پروردگار شامل شد

مهر سلطان مراد خان آنجا
از سپهر وجود نازل شد

خاتم ملک کرد چون در دست
حاتم او را کمینه سائل شد

هم مه و ماهید را هر شام که — رو بجنبت آستان او مماس
هم رخ خورشید را هر صبحدم — با در گردون اساس او مساس
در سجود آستانش چرخ را — از نهیب پاسبان در دل هراس
چون خیال منزل وقت پسند — گشت او را در دل وقت شناس
گرد بر پا اینچنین قصری که هست — آسمان یکطاقش از روی قیاس
وا در ترتیب اینچنین کاخی که هست — پایه اش اجزا باوج خور تماس
حاصل این عالی بنا صورت چو نیست — از خرد تاریخ او شد التماس
طبع سحر انگیز بوشاید نیز — از دو تاریخ این دو مصراع زد لباس

قصر گردون طاق کیوان پاسبان
کاخ عالی پایه اعلی اساس

تبارک الله ازین جو صحانه دلکش — که رشک جوی جنانست و آبروی جهان
بنای نخللش چون بنای روضه خلد — هوای معتدلش چون هوای عالم جان
فکنده طرح شکر فی جهندس ز دست — که میچکد بمثل آب از طراوت آن
زبان خامه نقاش کرده صنعتها — که ور شناس زبون است خامه دور بیان
چو فیضهاست درین منزل از تحرکش — که در زمین شده نقش عکس طبع مان
مزاج عنصر آتش گرفته عنصر آب — که شعله وار باوج از حضیض گشته روان
چو جای آب که خاک از شرافت این بوم — سزد که میل ببالا نماید از پایان

زان الم انس و ملک یکسر شدند
وز پی سال وفاتش از اجل
وان طلسم از شانزده مصراع بود

اهل ماتم بر زمین و آسمان
بست دل گویا طلسمی در زبان
کلک عاجل را فسرکم بر زبان

در مرثیه گوید

باز طوفان اجل تا بود ساخت
باز دست مرگ بی‌هنگام کند
آنکه در طفلی ز استعداد ذات
وانکه در عهد از جنبش مینمود
سعد اصغر آنکه سعد اکبرش
بود آن گلدسته چون از نازکی
رفت گفت از بهر تاریخش خرد

گوهری از قلزم ذخائر علم
میوه بایسته از اشجار علم
بود پیدا در رخش آثار علم
جوهر خالص گران مقدار علم
می‌ستود از پرتو انوار علم
زیب گلزار طراوت بار علم
آه از آن گلدسته بازار علم

در مرثیه فرماید

باز فلک سلسله زد بر هم
آتشی افروخت که از پرتوش
فتنه انگیخت که از هم گسست
فتنه چو بود اینکه جهان را گذاشت
آنکه در انواع کمالات بود

کز اثرش گشت جهانی حزین
دود برآمد ز زمان و زمین
سلسله ربط شهور و سنین
قطب زمین تاج سر اهل دین
عالمی از خرمن او خوشه چین

در مرثیه ... فرماید

آه کامسال از درین بستان سرای

عندلیب روحش از بستان دهر | از صدای کوس رحلت چون رمید
بهر تاریخش یکی از غیب گفت | عندلیبی باز ازین بستان پرید

مرثیه

خورشید اوج حسن محمد امین که بود | روشن ز روی‌ش آینهٔ آفتاب و مه
در کثرت مرور شهور و سنین ندا | کاهش بجاه طلعتش از هیچ باب ره
ناگه گرفته شد بکسوف اجل چنان | کافاق از تیرگیش روز شد سیه
پیر خرد ز مرگ جهان سوز او چه کرد | در ظلمت زمانه ماتم نشین نگه
از سوز دل تهیهٔ تاریخ کرد و گفت | عالم شده بمرگ محمد امین سیه

وله فی مرثیه

گلبرگ نو دمیده محمد تقی که بود | پاکیزه طینت و ملکی خوی و پاکزاد
در باغ دهر نشو و نمائی نیافته | از تند باد حادثه ناگاه شد بباد
در چشمه سار چشم زند دیدهٔ پدر | صد جوی خون بهجر گل روی خود گشاد
ای همنشین اگر طلبند از تو بهر تا | تاریخ آن لطیف گل گلشن مراد
بلبل صفت برار ز دل نالهٔ حزین | وانگه بگوی رفت چو برگ گلی بباد

مرثیه

بدر فلک شرف خلیفه | چون زائر تربت حسین است
در صبح ازل ز مهر فطری | نازان بمحبت حسین است

وزین عسم نجاکت ذلت نشست | برادر که بد اشرف اقربا
سرد سرور تاجران تاجری | فصیح سخندان صاحب ذکا
چو تاریخشان خواستم عقل گفت | الهی بود تاجری را بقا
برسم الخط او را چه کردم حساب | سخن شاهدی بود کوته قبا
ولی در تلفظ لباس حروف | خرد یافت بر قد مدت رسا

در مادهٔ تاریخ فوت فرماید

میر ملک رتبه که ممتاز بود | هم بصفات از همه کس هم بذات
سید قدسی صفتی کامد ند | شاهد معصومی او کاینات
میر کریم آن که مساوی نبود | در نظرش ملک حیات و ممات
تا که ازین دا که پر خطر | یافت بشهبال توجه نجات
از پی تاریخ وی اندیشه گفت | حیف از آن سید قدسی صفات

مرثیه در شهادت میر معصوم بیک گوید رحمه الله

امیر اعدل اعظم پناه ملک و ملل | ملاذ اهل جهان کارساز اهل زمان
ملک مواکب انجم سپاه میر آسمان | فلک سرادق کرسی بساط عرش ایوان
سپهر مرتبه معصوم بیک آنکه رساند | صدای کوس تسلط بگوش عالمیان
ز ملک خود سفر حج گزید با خلقی | که مثل او گهری در صدف نداشت جهان
سلالهٔ نبوی شمع دودهٔ صفوی | صفای دودهٔ آدم خلاصهٔ انسان

درین بزم فانی به کوشش رساند — فلک نغمهٔ ارجعی ناگهان
دمی گز درا و در آمد اجل — برآمد غریو از زمین و زمان
چو او بر زبان راند حرف وداع — پدر نطق را تیغ زد بر زبان
چو پیک اجل دامن او گرفت — دریدند یاران گریبان جان
چو او ساغر مرگ بر لب نهاد — لب از کرده خود گزید آسمان
چو او چشم بر هم نهاد از قضا — شد از غصه چشم قدر خون فشان
چو او در جوانی کفن پوش شد — سیه پوش گشتند پیر و جوان
چو او گشت بر اسب چوبین سوار — ز فلک راند کف شد عنان
چو تابوت او شد روان همچو تیر — ز بار الم گشت قدها کمان
چو شد مهد آن ناز پرور زمین — بلرزید بر خود زمین و زمان
پسر رفت و یار پدر شد جنون — جنونی که گردش بصحرا دوان
جنونی که مجنون اگر دا اشتی — برآوردی از کوه و هامون فغان
بچشم خود از گریه نزدیک شد — که نگذارد از دوستان نشان
چو از گریه اش می‌نمودند منع — برآری همی گفت کای دوستان
بدیع الزمان رفته از دیده ام — که بی او مبیناد چشم جهان

چو این بیت برخواند تاریخ وی
شد از اولین مصرع او عیان

[illegible]

قیمتی کوهر بساط وجود
حضرت میرزا غیاث الدین
ناکهان شاهباز روحش کرد
وز پی سال رحلتش دل کفت

دُر یکدانه جلیل صدف
چاکر خاندان شاه نجف
سینه پیش خدنک مرک هدف
آه ازان شاهباز اوج شرف

در مرثیه یکی از اکابر فرماید

پادشه ملک صباحت که بود
کلبن کلزار سیادت که داشت
ناکهش ایام ز پا می فکند
وز پی سال اجلش عقل کفت

هم بصفا پادشه و هم بنام
سرو حسد بر قد آن خوشخرام
راست چو مهر از فلک نیلفام
پادشه حسن فتاده ز بام

در مرثیه یکی از خواتین فرماید

همای آشیان سلطنت شهزاده سلطانم
همین بانو که بر تخت تجرد داشت چون مریم
بعزم کلشن فردوس زین محلش ناکه
چو کردان ثانی مریم وداع شاه عیسی دم

مه خورشید پرتو مهچه رایات سلطانی
بتشریف تمیمی نشینی از پس یکدانی
بدوش حور و غلمان شد روان زین عالم فانی
پی تاریخ کفتم حیف و آه از مریم ثانی

ایضاً در مرثیه کوید

کل حدیقه دل آخر اجلی که بود قدش
ز پا فتاد و خرد کفت بهر تاریخش

نهال تازه رس نهال کلشن جان
برار حیف ازان نونهال کلشن جان

[illegible]

در ماده تاریخ او کوید

[illegible]

از جهان چون رفت باد او در جهان

[illegible]

ایضاً ماده تاریخ

[illegible]

ابن ساعی گرچه باشد از حسن قلیل

لاجرم تاریخ فوتش هر که کرد از من سؤال	گفتمش بادا شفیع وی امیرالمؤمنین

ماده تاریخ فوت

از باغ جلال ملت آن تازه نهال	چون رفت به حیز حساب کمیت سال
گلدسته گلشن جلال از فردوس دید	شد دور درین دو تا نهال از جلال

ماده تاریخ

بیشد چو صنیع رازق پاک جلیل	ملک و فلک و ملک بدار التحویل
هر ملک و تجمل که اهم بود ز فلک	رهبر آن همه افکند بشاه اسمعیل

ماده تاریخ

میکرد چو سکه حی صاحب تنزیل	زد سکه عیار بودش از اصل جلیل
سکه چو رساند به تمیز قبول	فرق که و مه داد بشاه اسمعیل

ایضاً

در تکیه که واسع این بزم جلیل	اندر دم امتیاز با سعی جمیل
چون ورک یکایک از شهان بنید دوم	فوق همه باد ورک شاه اسمعیل

ایضاً

از ملک ملوک ما درین بیت جلیل	کاراسته صد بلد از آئین جمیل
هر کنج کز آبادی گیتی و وهور	گرد آمده بود وقف شاه اسمعیل

ایضاً

بسم الله الرحمن الرحیم

ای کوهر نام تو تاج سر دیوان‌ها — ذکر تو بصد عنوان آرایش عنوان‌ها

در ورطهٔ کفر افتادی و ملک شد نبود — از حفظ تو تعویذی در کردن ایمان‌ها

ای کعبهٔ مشتاقان دریاب که بر نا ید — مقصود من کمره از طی بیابان‌ها

جان خوش طرب تا در جوف و لوله افتد — غارت کر عشق تو در قافله جان‌ها

شد در ره او جسمم با آنکه رخوبان بود — این کشتی بی لنکر پرورده طوفان‌ها

آن بر کرم کرفیض مشتاق خطا شوی است — حاشا که بود در هم زالایش امان‌ها

چون مجسّم از دود دش میکاهم و میخواهم — رنجوری خود در خود مهجوری دربان‌ها

بار فتاده در جهان شور که کرده محتشم
بلبل باغ عاشقی طبع غزل سرا را

هرزه نقاب رخ مکن طرهٔ نیم تاب را
زاغ چسان نهان کند بیضهٔ آفتاب را

وصل تو چون نمیدهد در ره عشق کام کس
چند بچشم تشنگان جلوه دهد سراب را

کام که بوده در طلب گرم که مینمایدم
حسن قرار است از رخت صورت اضطراب را

با دگران چها کند عشق که در مشارکت
رشک تو بد زکوه کن خسرو کامیاب را

عشق بسینه چون کند تندی آه را بدر
حسن بجنبش آورد سلسلهٔ عتاب را

سحر رود دگر دگر بند کند فسون گری
در قفس دو چشم من مرغ غریب خواب را

غیر گیاه حسرت از خاک عجب که سر زند
دجلهٔ چشم من اگر آب دهد سحاب را

باز نگر که پای او تا برکاب میرسد
دست نه کار میرود حلقه کش رکاب را

ناصح ما نمیکند منع خود از رخش بلی
دور بخود نمیرسد ساقی آن شراب را

طرح سفر دگر فکند آمد و وقت شد که من
شب همه شب قلم زنم نامهٔ بیجواب را

محتشم شکسته دل با تو شوخ بسته دل
داده بدست ظالمی مملکت خراب را

ای نگهت تیغ تیز غمزهٔ غماز را
پشت بچشم تو گرم قافلهٔ ناز را

روز جزا آورد شور قیامت لبش
رخصت نگشوده چشم فسون‌ساز را

نرگس مردم کشت بنگر از گوشهٔ
تا نشناسد نیاز جان نظر باز را

در پیت خجلت که گرست که عرق عرق ریزی
عصمت افگنده و رانش بگناه که ترا

پیرسی مضطرب از گرد رهی یوسف حسن
دهشت آورده و دوان از زلیخا که ترا

چه نماید که بقلبی ده گنجینه وای
در میان داشته آشوب سپاه که ترا

تیره زنگست رخت یا اثر آلایش طبع
کرده آئینه خود زنگ سیاه که ترا

گر نیاهست نشدی یا بن عذر ای غافل
کوششش هرزه کشیدی به پناه که ترا

گر نه در محتشم آتش زده بیراهی تو
شده آه که بلند و زده راه که ترا

گر به تکلیف لب جام طلب سوده ترا
که بآن شربت آلوده لب آلوده ترا

که بآن مایه جهل انقدرت کرده دلیر
که ز اندیشه دل آن عذر آسوده ترا

که در آن نشاء ترا دست هوس سوده بگل
که برخ برقع شرم این همه بگشوده ترا

زده آن آب که بر خاک وجودت ازگل
که در خانه عصمت بگل اندوده ترا

که بغیر سودن آن فعل تو اصبع فرمای
سجده در بزم گدایان تو فرموده ترا

جزم کردم ز پذیرفتن تکلیف نخست
که ازین بزم نشینی چه غرض بوده ترا

محتشم خوی تو میداند از پیشه نخست
میدهد این همه درد سر بیهوده ترا

شوم هلاک چو عمری خورد خدنگ ترا
که دائم اثر شستی در قفا تفنگ ترا

که کرده پیش تو اظهار سوز ما امروز
که آتش غضب افروخته است رنگ ترا

ز غم چون گریزم که پیوسته دارد / چو پیراهن این فتنه پیرامنم را
مشرف کن ای ماه اوج سعادت / ز مسکین نوازی شبی مسکنم را
ز دمهای بدگو مشو گرم قتلم / به هر بادی آتش مزن خرمنم را
نیم محتشم غافل از ناله چون نی / که خوش دارد او شیوه شیونم را

مالک الملک شوم چون جنون‌ها بنوازد / در روش حاشیه کشور همه مجنون را
گر نه آیینه روی تو برابر باشد / آه من تیره کند آینه گردون را
گر تصرف نکند عشوه خوبان در دل / چه اثر عارض گلگون و قد موزون را
محمل لیلی از آن واسطه بستند بلند / که بآن دست تصرف نرسد مجنون را
نیست چون حسن تو بر تخته هستی رقمی / این چه حسن است بنازم بیچون را
آنچنان تشنه وصلم که کسی باشد اگر / تشنه آب بکیدم بکشد جیحون را
محتشم پای تجسس بکش از وادی عشق / کل این مرحله گیر آبله پرخون را

چو دید عشق من آن که شد و شناخت مرا / باولین نگه از شرم آب ساخت مرا
بیک نگاه مرا گرم شوق ساخت ولی / در انتظار نگاه دگر گداخت مرا
بجنگ نیم رگم جان آشکارا سپرد / ولی چنانکه نفهمید کس نواخت مرا
ز عافیت شده بودم تمام نقد حضور / بحیله برد دل عشقبازی باخت مرا

از بار غم چو پشته ما سپهر بزیر کوه — شکل هلال چو کمری میکشد مرا
صد میل آتشین بگناه نگاه گرم — در دیده تیز بین نظری میکشد مرا
حاکم نگر بجانب خود میکشد که دل — بیخود بخاک رهگذری میکشد مرا
من مست آنقدر که توان پای میکشم — امداد دوست هم قدری میکشد مرا

دست از رکاب من مکسل محتشم که باز
دولت عنان کشان بدری میکشد مرا

بگوای باد آن سرخیل رعنا پادشاهان را — سرکج افسران تاج سر زرین کلاهان را
مه محزون گدایان آفتاب مضطرب سوزان — شه آشفته حالان خسرو مجنون سپاهان را
نوای سلطان خرم دل که از مشغولی عیشت — سر غوغای دیوان نیست خلوت دوستداران را
بخلوتگه چه بنشینی ز دست حاجبان بستان — نهانی عرضهای سر بمهر دادخواهان را
چو چشم کم حجابان سوی خود بینی بیاد آور — نگه های حجاب آمیز حسرت نگاهان را
ز لطف همت اندیشان گهی آگاه خواهی شد — که بیرون آری از زندان حرمان بیگناهان را

مباش ای محتشم بی پا امید از وی که پیدا شد
غم امیدواران گاه گاه امیدگاهان را

برین در میکشد هر شب جهان پیما سمندی را — بسرعت میبرد از باغ ما سرو بلندی را
غم صحرائیان دارم که غافل گیری گردون — به صحرا میبرد از شهر بند صید بندی را
سپهرم مایه بازیچه خود کرده پنداری — که بازار گریه ام در خنده دارد نوشخندی را

رغبت بمحفل چو دمم نگذارد که بچشم
آشیان گرم کند طایر وحشی وش خواب

چو پر آشوب سوار یکه بشادی نرسد
فتنه را پا بزمین چون تو نهی پا برکاب

خواه چون شمع بسوزان همه را خواه بکش
که خطای تو صوابست و گناه تو ثواب

تا خجالت نکشانت بزم بعد از قتل
استخوانم به بیابان عدم کن پرتاب

گر بجرم نگهی بی نگهی سوختنی است
پیش از این پیر مسوزش که کباب است کباب

محتشم در غزلت زن ز سر و الکن
صحبت اهل نصیحت که عذابست عذاب

حرف التاء

حرف عشقت بکه امشب ز لبی سر زده است
که حیا این همه آتش بگلت در زده است

زده جام غضب آن غمزه مگر غمزه ده
طاق ابروی ترا گفته و ساغر زده است

شعله شمع خجالت شده بر هم زده آه
مرغ روح که به پیرامن آن پر زده است

خوشت از غیرت اشک که بجوش است گریبان
گل بخار ز شیرین طلبت سر زده است

میکشی زن تیغ مژه خون هم بیارید
که بحیران شده چشم تو خنجر زده است

جیب جانش ز من اندر خطرست که چنین
دامن سعی برا طلبت بر زده است

حاجبت کرده کمان به نگاهم قدری
وار جرأت زده قهر ترا در زده است

خوش حریفیست که در وادی عشقت همه جا
خیمه با محتشم از لاف برابر زده است

رفته مهر از شکرت در شکرستان تو کیست
ما ز دو دریم مگس ز آن مگس خوان تو کیست

ای گل امروز ادای تو بلی چیزی نیست
خنده و سوسه فرمای تو بلی چیزی نیست

میزند غیر در صلح من جنگ هست
و اندرین باب تقاضای تو چیزی نیست

میدهی پهلوی خاصان باشارت جایم
این خصوصیت بجای تو چیزی نیست

من خود از شوخ کنه کارم و مستوجب قهر
با من امروز مدارای تو چیزی نیست

فاش در کشتن من گرچه نمیگوئی هیچ
جنبش لعل شکرخای تو چیزی نیست

رنگ آشفتگی از روی تو گر نیست عیان
پیچش زلف سمن سای تو چیزی نیست

محتشم زان ستم اندیش حذر کن امروز
اضطراب دل شیدای تو چیزی نیست

دلت امروز بجا نیست که چیزی هست
سلسلت امروز بجا نیست دگر چیزی هست

آنکه دیشب بدمن گفت و ز رنجش برآمد
از تو امروز جدا نیست دگر چیزی هست

طوطی نطق حریفان همه لال است ولیک
خلقت آینه نما نیست دگر چیزی هست

بزم خالیست ز نامحرم و از چهره راز
خاطرت پرده گشا نیست دگر چیزی هست

سخنت با من و چشمت که سرا پا ست نگاه
بر من بیسر و پا نیست دگر چیزی هست

عقل گفتا همه نازست دگر چیزی نیست
غمزه اش گفت چرا نیست دگر چیزی هست

محتشم این همه تلخی و ترش روئی یار
تا از آن حور لقا نیست دگر چیزی هست

کوی میدان محبت سر اهل نظر است
گرد این عرصه مگرد اید که سر در خطر است

بدست جور چو داد از شکست عهد عنان — بیا که طاقت ما عهد همعنانی بست

بحر هجر چو لنگر شکست کشتی جان — اجل ز مرحمت احرام بادبانی بست

ز پای گرگ طمع دست حرص بند گشود — چو نازاو کمر سعی در شبانی بست

تو از طلب بهمین باش و لب ببند که باز — زبان بیک ارنی و لن ترانی بست

توای سوار که بردی قرار و طاقت ما — بیا که دزد هوس دست پاسبانی بست

بروی من تو در مرگ نیز نگشایی — اگر توان در تقدیر آسمانی بست

کمند مهر خیان پاره کن که گر روزی — شوی ز کرده پشیمان بهم توانی بست

رقیب بار سکون بر در تو گو بگشا — که محتشم ز میان رخت کامرانی بست

کدام سرو ز سنبل نهاده بند بپایست — که برده دل ز تو ای دلبران شهر فدایست

غمم که کرده خلل در خرام چابک آن گل — ز رهگذار که در پا خلیده خار جفایست

سیاست که ز اظهار عشق کرده خموشت — که حرف مهر کسی سر بمهر بند ادایست

اشارتست که سر در افکنده پیش مجلس — که بسته راه نگه کردن حریف نگاهیست

سفارش که ترا از دار کرده بدبینان — که مهر حقه سر است لعل روح فزایست

گهی بصفحهٔ رو زلف بینی که بپوشد — شکسته رنگی رخسار آفتاب جلایست

گهی بسنبل مو دست میکشی که نگردد — دلیل عاشقی آشفتگی زلف دوتایست

تو از کجا و گرفتن بکوی عشق کسی جا — سبک تصرف آن دلبرم که برده جایست

چه مردم کش نگاهست اینکه جان محتشم با او | بلا گردان مژگان سیاه و چشم شهلا است

و له ایضاً

این چه چوگان سر زلف و چه گوی ذقن است | این چه ترکانه قبا پوشی و لطف بدن است
این چه ابروست که پیوسته اشارت فرماست | وین چه چشمیست که با اهل نظر در سخن است
این چه خالست که قیمت شکن مشک ختاست | وین چه جعد است که صد عقده اش در شکن است
این چه رخشنده عذار است که از پرتو آن | آه انجم شرر شمع هزار انجمن است
این چه غمزه است که چشم تو ز بیباکی او | مست و خنجر کش و عاشق کش و مردم فکن است
وای بر جان اسیران تو گر دریابند | از نگه کردنت آن شیوه که مخصوص من است
محتشم تا بودت جان مشو از دوست جدا | کین جدائی سبب تفرقه جان ز تن است

پای یکی بعلت ادبار نارواست | رخش یکی بعرصهٔ اقبال ره رواست
در اتفاق وصل یکی گرم اختلاط | قانع یکی ز دور بیک دیده بر تو است
اما از این چه غم که کهن دوستدار او | در خاطرش نشسته تر از عاشق نو است
شطرنج عاشقانه شیرین بکوه کن | در دل بصد شکفتگی نرد خسرو است
زندان هجر او چه طلسمی است کاندر آن | نه طاقت نشستن و نه راه بدر رو است
اعجاز عشق بین که تمنای هندوئی | پاینده دار نام شهنشاه غزنو است
معلوم قدر دانه اشک تو محتشم | جائی چنان که خرمن جانها بیک جو است

خاک که از جولان سمندت شده باد — کان ز لف مشوش گرد آلوده گرد است

دل که ز خرد و صبر و سکون صاحب خیل است — از تفرقه عشق تو فرد است که فرد است

شوخ کن حسن دلارام زلیخا است — عشق تو که آرام ربای زن و مرد است

ای دل حذر از بادیه عشق که چون باد — سرگشته در آن ناحیه صد بادیه گرد است

ای محتشم آن شمع شبافروز چه تفاوت — گر اشک تو گرم است گر آه تو سرد است

حسن که تابان ز سراپای تست — جوهرش از گوهر یکتای تست

ناز که غارتگر ملک دل است — مملکت آشوب ز بالای تست

غمزه که جادوگر مردم رباست — سرمه کش نرگس شهلای تست

جلوه که تجلی است ز بستان حسن — دست نشان قد رعنای تست

عشوه که موجی ز محیط صفاست — غرق فنون از حرکتهای تست

فتنه که او سلسله بند بلاست — بندی گیسوی سمن سای تست

سحر که در پنجه دستان تو است — شانه کش زلف چلیپای تست

نطق که شمع لگن زندگی است — زنده به لعل سخن آرای تست

محتشم خسته که مست حسن است — موج خور بحر تمنای تست

مهر که سرگرم نه روی تست — مشعله گردون سرکوی تست

کرشمه سلسله جنبان قید دلها گشت
ز باد جلوه چو آن جعد عنبرین برخاست

بلا به زود لب انبساط خندان شد
اگرچه دیر ز ابروی ناز چین برخاست

به آرمیدگیش گرچه شد عزیمت رقص
ز جا نخاسته آرام از زمین برخاست

چو داد جلوه آشوب خیز داد و نشست
فغان ز محتشم واله حزین برخاست

ز انتظار دل سوی تست رفته رفته رفت
ور چه ز عنبرین رسنت رفته رفته رفت

پیشت چو شمع اشک تپان قطره قطره ریخت
صد آبرو در انجمنت رفته رفته رفت

من بودم و دلی و هزاران شکستگی
آنهم به زلف پرشکنت رفته رفته رفت

عمری که رفته رفته چو عمر آمدت بسر
عمرم ز دیدن آمدنت رفته رفته رفت

رفتی به مصر حسن و رفتی ازین عهد
آنجا که بوی پیرهنت رفته رفته رفت

جان زاد کز راه عدم ده نشان که دل
در فکر نقطه دهنت رفته رفته رفت

ای محتشم فغان که نیامد بگوش یار
آوازه که از سخنت رفته رفته رفت

بی پرده برائی چو به صحرای قیامت
خلق از هوس آید به تماشای قیامت

هنگامه بگردد چو خورد غلغله تو
بر هم زده معرکه آرای قیامت

در حشر گر آید نم رحمت ز کف تو
روید همه شمشیر ز صحرای قیامت

در قتل من امروز مبر خوف مکافات
کاین داوری افتاد به فردای قیامت

چو هجر راه من تشنه در سراب انداخت | سکون سفینه بگرداب اضطراب انداخت

فلک نزد مدد مهتاب تمام یاران را | چو دست بست کلیم مراد در آب انداخت

زمانه دست من اول بحیله بست انگه | ز چهره شاهد مقصود را نقاب انداخت

بجنبشی که نمود از نسیم کاکل او | هزار رشته جان را به پیچ و تاب انداخت

ولہ ایضاً

غمزه گر توست دو کمان ساخته است | پیش تیرت دو دل امروز نشان ساخته است

در حضور من و رسوائی من غمزه تو | از اشارات دو ابرو دو زبان ساخته است

هر نگاهت ز ره شعبده یک پیک نظر | بدو تسلیم دل از سحر روان ساخته است

جنبش گوشه ابروی تو در پهلوی غیر | پر دلی را هدف تیر و کمان ساخته است

در مزاج تو اثر کرده هوائی و مرا | سرعت نبض کمان آگه از آن ساخته است

نظر غیر که پاس نگهم میدارد | چهره راز مرا از تو نهان ساخته است

میتوان ساختن از دیده غماز نهان | نیم نازیکه اسیر تو بدان ساخته است

غیر اگر جرعه از پند نداد است ترا | سیرت از صحبت یاران که گران ساخته است

محتشم عشق تو که خو کرده بجانهای عزیز | سخت با محتشم سوخته جان ساخته است

خاست غوغائی و زیبا پسری آمد و رفت | شهر بر هم زده تاراج گری آمد و رفت

تیغ بر کف عرق از چهره فشان خلق کشان | شعله آتش رخشان شرری آمد و رفت

صید را هرچند زد رخود برون آرد قید
در طریق ضبط او صیاد بی تقصیر نیست

پر برای مرهمی خوارم مکن کاندر دلم
خار خاری هست تا زخم تیغ و تیر نیست

ز اعتماد آنکه در زلفت بیکبارم اسیر
چند آری در فسون این بار خود زنجیر نیست

سر بده خیل ستم را در دل من چون هنوز
یکسر این کشور ترا در قبضه تسخیر نیست

صید رام اینجا خطر دارد تو خاطر جمع دار
ای دل وحشی که این صیاد وحشی گیر نیست

در وصال اسباب جمع و گشتم محروم زو
وصلت معشوق و عاشق گوئیا تقدیر نیست

هر چند خون عاشق بیدل حلال نیست
در خون من گرفت بآن خود سؤال نیست

حسنش امان یک نگهم بیشتر نداد
در حسن آدمی کش او اعتدال نیست

دی وقت راندن سمن از آن تنم نبود
کامروز در رخش اثر انفعال نیست

شاخ گلی و گر نه هنوز ای پسر کجاست
سروی که در ره تو سرش پایمال نیست

ماه نوی ولی بظهور تو از نشان
یک آفتاب نیست که در او زوال نیست

از یک هلال اگرچه نه بیشتر هنوز
یک سینه نیست کز تو بر او صد هلال نیست

حسن تو است زیر نگین صد جهان جمال
یکدل حریف اینهمه حسن و جمال نیست

از سادگی همی تو صد لطف مشکلم
خاطر نشان خود که ترا در خیال نیست

خود را البعد بهر چه می افکنی بخواب
ز افسانه‌ست گر امشب ملال نیست

برداشتست بهر نثار تو چشم ما
چندان گهر که در صدف احتمال نیست

خونم افسوس که در عهد پشیمانی ریخت / که نه افسوس قلم نه پشیمانی داشت

محتشم از همه خوبان سر زلف تو گرفت
در جنون بسکه سر سلسله جنبانی داشت

ولہ ایضاً

گر با توام ز دیدن غیرم گریز نیست / ور دورم از تو خاطرم آرام گیر نیست

در هجر بیخبیم و در وصل بیخبیان / خوش آنکه هجر و وصل تواش در ضمیر نیست

بیمار دل بترک تو صحبت پذیر نیست / اما بلاست آنکه نصیحت پذیر نیست

فرهاد زخم پرور چشم حقارت است / اما بدیده دل شیرین حقیر نیست

خسرو حریص تاختن رخش شوخ هست / اما حریف تاختن جوی شیر نیست

در دیده خنجر اجلش شکر واجب است / صیدی که او بقید محبت اسیر نیست

در سینه خار خار اشارات دلبری
زخمیست محتشم که کم از زخم تیر نیست

منتظری عمر با که بگذاری نشست / آخر از آن ره برو که گرد سواری نشست

هر که ز دشت وجود خاست درین صیدگاه / بهر وی اندر کمین شیر شکاری نشست

گرد ترا چون نشاند فتنه بمیدان دهر / هر که سر فتنه داشت رفت و بکاری نشست

غمزه زنان آمدی شاهسوار اجل / تیغ بدست تو داد و خود بکناری نشست

خون مرا گرچه داد عاشقی تو بباد / هیچ ازین رهگذر بر تو غباری نشست

در قدح عشق تو باده مردآزمای / گر نه دعوی به بزم باده گساری نشست

حسن پری جلوه کرد و جنونم گرفت
ای دل بدخواه من مژده که خونم گرفت

منکه شب غم زدم پنجه اقلیم عشق
تفرقه چونم شناخت حادثه چونم گرفت

خنجر جور توام سینه بنوعی شکافت
کآب دو چشم از برون راه درونم گرفت

بهر رضای توام چرخ ز قصر حیات
خواست برون افکند بخت نگونم گرفت

هیچکه از حرم عشق کرم بجونم نگشت
خوی تو در عاشقی بسکه زبونم گرفت

عشق که تسخیر من از خم زلف تو کرد
در خم من سالها داشت کنونم گرفت

محتشم از مردمان بود دل من ستان
رام پری چون شدم گریه جنونم گرفت

چون دم جان دادنم آهی جانان برنخاست
آهی ازین سر نزد کز مردم افغان برنخاست

گریه طوفان خیز گشت و از سرم برخاست دود
از زمین گریه کم سر زد که طوفان برنخاست

گرچه شور شهسواران بود در میدان حسن
عرصه تا آن شه نشد گردی ز میدان برنخاست

دست و تیغ آن قبا گلگون نشد هرگز بلند
بر سر عزمی که ما را شعله از جان برنخاست

می‌رسید او را اگر جولان کند بر آفتاب
گز زمین چون او سواری گرم جولان برنخاست

ناوکی غلطان ز وی بر سینه پر آتشم
کاتشم یک شعله از چاک گریبان برنخاست

کشت در کوی فقیهان یار و کس مانع نشد
یک مسلمان محتشم زان کافرستان برنخاست

آن شاه ملک دل ستم از من دریغ داشت
دریای لطف بود و نم از من دریغ داشت

چو گفتمش که بصیدم دگر لعل تو نیست　　گشود لب به تبسم که با نصیب و برفت

چو گفتمش که دگر فکر من چه خواهد بود　　بخنده گفت که فکر رخ حبیب و برفت

چو گفتمش که مرا کی ز ذوق خواهی کشت　　نوید آمدنت گفت عنقریب و برفت

رقیب خواست که از پا درآردم او نیز　　مرا نشاند بکام دل رقیب و برفت

نشست بر تنم از تاب تب عرق چندان　　که دست شست ز درمان من طبیب و برفت

ز دست محتشم آن گل کشید دامن وصل　　گذاشت خواری هجران بعندلیب و برفت

ز چشمش آنقدر دل من با غم گرفت　　کآمد شتاب قد من زار هم گرفت

بطاق ابروی تو که طاق است در جهان　　چندان گریست دیده که بطاق هم گرفت

تا ملک حسن بر تو گرفت ای صنم قرار　　آفاق را تمام سپاه ستم گرفت

راه حریم کوی تو بر من رقیب بست　　با آشنا سگی ره صید حرم گرفت

لیلی اگرچه شور عرب شد بدلبری　　شیرین زبان من عرب تا عجم گرفت

در ملک جان زدند منادی که از ازل　　سلطان حسن یار چه از خط حشم گرفت

میخواستم بدوست نویسم حدیث شوق　　آتش ز گرمی سخنم در قلم گرفت

عید است و هر که هست پی اگر فته د　　امروز نیست بر من مست آن صنم گرفت

ملک سخن که تیز زبانان گرفته‌اند　　بار دگر به تیغ زبان محتشم گرفت

گر قبا ترکانه پوشیدن چنین بستاری
در قبا پوشیدن ترکان چنین اندام نیست

گرچه هست از نازکی اندامت ... فلک
به ز اندام تو در روی زمین اندام نیست

در گلستانی که سرو میان باریک هست
سرو را در دیده تا ریک چنین اندام نیست

قد اگر این هست و اندام این به رعنایی ترا
راستی در قد سرو سیمین اندام نیست

محتشم تحلی کرد گلزار جانم تازه است
غیر ازین شیرین عذار یاسمین اندام نیست

با خط سلطان خوبان را جمالی دیگر است
بسته هر موی او صاحب کمالی دیگر است

نیست در بتخانه با غیر فکر روی حسب
ما درین فکریم و هر دم را خیالی دیگر است

پیش رویت چون بکیدم جان بداده ایم از شتاب
هر دم از روی تو ما را انفعالی دیگر است

گر بود ما را دو عید از دیدنت نبود بعید
زانکه بر من از غمت هر روز سالی دیگر است

گر در ایام جوانی پیر گردم دور نیست
زانکه هر طاقی ز ابرویت هلالی دیگر است

سنگ از آن کس به که چون شد با غزالی آشنا
باز چشمش در پی چشم غزالی دیگر است

محتشم چون هر زمان حالی دگر دارد ز عشق
هر غزل از گفته او حسب حالی دیگر است

نقد غمت که حاصل دنیا و دین ماست
کنج خرابه دل اندوه گین ماست

یاد تو زود چون رود از دل که همرهش
در راه اولین قدم نفس آخرین ماست

بر خاک در گهت چه تفاوت اگر نهیم
سر بر زمین که کوی بلا سرزمین ماست

صبا به لطف بر انگیز گردی از ره دوست | که دیده بر ره انتظار بسیار است
بگو به باد که گردان عنان ز وادی ناز | که در بیت دل امیدوار بسیار است
هنوز چون نکشی مو آدمی و پری | بخوان حسن تراریزه خوار بسیار است
مبین خزان بکن از حسن خویش قطع امید | که گلستان ترا نوبهار بسیار است

برون منه قدم از راه دلبری که هنوز
چو محتشم ز پیت خاکسار بسیار است

از عاشقان حوالی آن خانه پر شده است | دار الشفای عشق ز دیوانه پر شده است
از خود نگشته است بکس آشنا ولی | راه وثاقش از پی بیگانه پر شده است
تا زه بجام خانه چشم فکند عکس | این خانه از پری چو پریخانه پر شده است
از جرعه چو ریخته ساقی بجام ما | گوش فلک ز نعره مستانه پر شده است
رگهای جانم از گره غم بذکر هجر | چون رشتهای سبحه صد دانه پر شده است
عشاق را بده تو از باده حیات | قالب تهی فتاده و پیمانه پر شده است
گردد دگر بوصف تو مقبول اهل طبع | دیوان محتشم که ز افسانه پر شده است

وله ایضا

زان آستان که قبله ارباب دولت است | محرومی من از عدم قابلیت است
چشمم ز عین بی بصری مانده بی نصیب | زان خاک در که سرمه اهل بصیرت است
رویم که نیست بر کف پایش بصد نیاز | از انفعال بر سر زانوی خجلت است

حرف التاء

بر درگهت که نقد دو عالم نثار اوست / یارا ز نقد جان بجز روی زرد نیست

جمعند وحشیان همه بر من بهین دلیل / آن وحشیی که با من صحرا نورد نیست

تهمت کش وصالم و در گرد کوی تو / بجز گرد کوچه بهر من کوچه گرد نیست

هرچند دل رفیق غم و درد و محنت است / جمعیت خاطرم که بکوی تو فرد نیست

شبها بدوستان چو خوری باده یاد کن / از محتشم که کیفیتش خواب خورده است

دوست با من دشمن و با دشمن من گشته دوست / هر که با من دوست باشد دشمن جان من اوست

بر کدام ابروکمان چشمم بسهو افتاده است / کان پری با من بچشم ابروان اندر گفتگوست

برنخیزم از درش گر سازدم یکسان بخاک / زانکه چشم خاکیم بر در ده آن خاک کوست

شوخ چشم من که دارد روی خوب و خوی بد / گر ز غیرت با نظربازان بدست اما نکوست

از شکایتهای او دایم من دیوانه‌ام / با دل خود در سخن تا سخن با او در اوست

گر ز دست توبه‌ام پیمانهٔ عشرت شکست / توبه گویان دست عهدم باز در دست سبوست

محتشم خود را خلاص از عشق میخواهم ولی / چون کنم چون مرغ دل در دام آن نخجیر بوست

آنکه بزم غیر را روشن چو گلشن کرده است / میتواند کرد با او آنچه با من کرده است

عنقریب از گریه یابینا چو دیگر چشمها / دیده کان بشکست عهد امروز روشن کرده است

کرده در چشم رقیب بوم سیرت آشیان / شاهباز من عجب جائی نشیمن کرده است

حرف الثاء

با تو هم دشمنی غیر عیان شد امروز / بسکه سوگند غلط خورد بجان تو صریح

بکنایت سخن از جرم کسی گفتی و گشت / کینه محتشم از حسن بیان تو صریح

زبان خرد این نکته صریح است صحیح / که نظر جز برخ خوب قبیح است قبیح

مدعای دل عشاق بتان سفهند / باشارات نهانی ز عبارات صریح

رنگ این حسن در اجزای وجود تو نهاد / معنی خاص ادا کرد بالفاظ فصیح

بر دل ریش چه شیرین نمکی میپاشید / در حدیث نمکین جنبش آن لعل ملیح

ما هلاکیم و نصیب دگران آب حیات / ما خرابیم و طبیب دگرانست مسیح

اینکه داد او بشکیبائی تو دستوریست / اینکه بیمار تو گردید صحیح است صحیح

محتشم کز تو بیک تیک نظر گشته هلاک / چشم حیرت برخت دوخته چون صید ذبیح

حرف الخاء

غیر مگذار که در بزم تو آید گستاخ / گرم صحبت شود و با تو در آید گستاخ

در فریبنده سخنها چو دهد باد فسون / برقع از چهره شرم تو گشاید گستاخ

به نگاه تو گر از لطف بشارت یابد / باشارت ز لبت بوسه رباید گستاخ

دست جرأت چو گشاید بخیالات غلط / دستبازی بخیال تو گشاید گستاخ

انکه ترسان کند سجده چو جای تو رسید / آید و رخ بکف پای تو ساید گستاخ

محتشم باده ده از خون بلبلکان خون خوار | نیست مستی که خمار از می دیگر شکند

ولہ ایضاً

از جیب حسن سرو قدی سر بدر نکرد | کز خجلت تو خاک مذلت بسر نکرد

برق اجل بخرمنی آتش نزد دلیل | تا شورت بخوی تو پیدا دگر نکرد

چشمت ز گوشهٔ نگه غمزه سر نداد | کز گوشهٔ دگر سپه فتنه سر نکرد

در بزم کس نماند که پنهان ز دیگران | از ترکش نشانهٔ تیر نظر نکرد

تا مدعی نداند ابروی او چشم بر نداشت | تیری از آن کمان بدل من گذر نکرد

برد آنچنان دلم که نخستین نگاه را | در دلبری مدد بنگاه دگر نکرد

صد عشوه کرد چشم تو ضایع برای غیر | کاتش بجان زد و دروی اثر نکرد

تیر کرشمهٔ تو که با دل بجنگ بود | گرد آشتی چنانکه مرا هم خبر نکرد

قانع نشد به نیم نگاه تو محتشم | خاشاک نیم سوز ز آتش حذر نکرد

پیش اختر حسن تو مهر تاب ندارد | جهان بدور تو حاجت بآفتاب ندارد

ز بام کشتی دل تا کسی نداده بعشقت | خبر ز جنبش دریای اضطراب ندارد

نماند کس که بخواب جنون نرفت ز چشمت | جز آنکه عقل بداغش گمان خواب ندارد

بهر رو چند نهفتن رخی که شعشعهٔ آن | ز منفعلی نظر با بصد حجاب ندارد

میان چشم من و روی اوست صحبت گرمی | که تاب گرمی آن پردهٔ حجاب ندارد

شبی که شمع رخش نور دیدهٔ من بود | ز دیده رفت و مرا سوخت این چه فن بود

مرا کشنده‌ترین ورطهٔ محل وداع | سرشک رانی سرو پاکدامن بود

فکند چشم حسود دم جدا ز دوست چه دود | یکی که مایهٔ رشک هزار دشمن بود

کشید روز نشاطم چه شام آنکه درو | ستارهٔ سحر و روز مرگ روشن بود

وزید باد فراقی چه باد آنکه ز دهر | برندهٔ من برباد رفته خرمن بود

رسید سیل فنائی چه سیل آنکه رهش | بیابان من مجنون دشت مسکن بود

برآمد ابر بلائی چه ابر آنکه نخست | ترشحش برای خرابی من بود

چو یار گرم سفر شد اگرچه شمع صفت | بباد دید از دهر سری که بر تن بود

سوخت محتشم اول که از سیاه فراق | ستیزه رنگ اندر وی آتش افکن بود

دیشب که بر لبت لب جام شراب بود | بر آتش حسد دل عاشق کباب بود

در انتظار اینکه تو ساقی شوی مگر | جان قدح طپان و دل شیشه آب بود

من مضطرب بر آتش غیرت که دم بدم | می پرده سوز خلوتیان حجاب بود

بیدار بود دیدهٔ رقیب لیک | از عصمت تو چشم حوادث بخواب بود

پاست فرشته داشت که در مجلسی چنان | بودی تو مست و عاشق مسکین خراب بود

میسوختی چو آتشی پرده‌های شرم | آن گل ایستاده بود برویت نقاب بود

نهاد کس پیاله ز کف غیر محتشم | گر مشرب بود در قدحش خون ناب بود

از ازل تا حال گوی نخل بندان قدرت
کرده اند انگیز تا این نخل موزون بسته اند

جذبه دل برده شیرین از کوه بیستون
مردم ظاهر نگر تهمت بگلگون بسته اند

از سگان لیلیم حیران که در اطراف حی
با وجود آشنائی راه مجنون بسته اند

مژده مجنون را که امشب محرمان راحله
محمل لیلی بقصد سیر هامون بسته اند

کرده اند از وعده وصل آن دو لعل دلگشا
پر نمک در کار ما از زخم ما خون بسته اند

زیر این خون بسته مژگان مردم چشم ترم
از خس و خاشاک پل بر روی جیحون بسته اند

حاجبان خلوت دل با خیال او مرا
در درون جا داده اند و در برون بسته اند

ترک خدمت چون توان کین بنده در زنجیر را
پای ما در پایه چتر همایون بسته اند

تا ز محرومی بخواب اندر هم نبینم محتشم
خواب بر چشمم دو چشم او بافسون بسته اند

فضای کلبه فقرا نقد صفا دارد
که پادشاه جهان رشک بر گدا دارد

بخشت زیر سر و خواب امن و کنج حضور
کسی که ساخت سر سروری کجا دارد

دلی که جا بدلی کرد احتیاج کجا
بکاخ دلکش و ایوان دلگشا دارد

بنای ترک تکبر صفیر آن مرغ است
که جا بگوشه ایوان کبریا دارد

وجود ما بامید نوازش تو بس است
که احتیاج بیک ذره کیمیا دارد

شکفته قاصدی از ره رسید ای محرم
برو ببین چه خبر از نگار ما دارد

اگر طبیب توئی مشکلی ندارد عشق
اگر طبیب توئی درد هم دوا دارد

گر شود پامال هجران این تن همانگیرم نبود
ور رود دل زیر تیغ دشمن همانگیرم نبود

گر دلم در سینه سوزان نباشد گو مباش
اخگری در گوشه گلخن همانگیرم نبود

زآفتاب هجر مغز استخوانم گو بریز
در چراغ مرده این روغن همانگیرم نبود

ملک جانی کز جدایی‌ها نمی‌ارزد بهیچ
گر فراق از من بگیرد من همانگیرم نبود

دیده گر خواهد شدن از گریه ویران گو بشو
در دل تاریک این روزن همانگیرم نبود

ناله از ضعف تنم گر بر نیاید گو میا
در سرای سینه این شیون همانگیرم نبود

چون بهجر یک تو میرانند ازین گلشن مرا
جا کنم در گلخن این گلشن همانگیرم نبود

بود نافرمان دلی با من همانگیرم نبست
بود بی‌سامان سری بر تن همانگیرم نبود

گفتمش از عشقت برای محتشم دامن کشید
گفت یک رسوای تردامن همانگیرم نبود

یکدم ای سرو ز غمهای تو آزاد که بود
یکشب آگاه ز بیداد تو بیداد که بود

مردم از ذوق چو دی تیغ کشیدی بر من
کامشب از درد درین کوی بفریاد که بود

دور از بزم تو ماندم که ز جی شستم دست
ورنه آنکس که مرا تو به زهی داد که بود

تا بخاک رهم از کینه برابر کردی
آنکه پا بر سرم از دست تو بنهاد که بود

بخت دور از تو چه میکرد بجواب اجلم
آنکه بنمود درین واقعه ارشاد که بود

چون بنا شادی مردم ز تو شادان بودم
آنکه با شادی من دید و نشد شاد که بود

چون تو ماهی که نترسید ز آه من داد
خرمن محتشم دلشده بر باد که بود

خسته را گر جفا میکردی آخر قصد جان
ور علاجش قول بی مقدار کوشیدن چه بود

گر دلت نشکفته بود از گریه پر درد من
سر فرو بردن چو گل در جیب خندیدن چه بود

گر نه مرگ من بکام دشمنان میخواستی
بهر قتلم با رقیب آن مصلحت دیدن چه بود

ور نبودت ننگ و عار از کشتن من بعد قتل
آن تأسف خوردن و انگشت خاییدن چه بود

محتشم ای کشته در عالم بدین داری علم
بعد چندین ساله زهد این بت پرستیدن چه بود

ولہ ایضا

دی بشیرین عشوه هردم سوی من دیدن چه بود
وز پی آن زهر از ابرو چکانیدن چه بود

گر نبودی بر سر تشریع اعراض نهان
همچو موی خویشتن بر خویش پیچیدن چه بود

گر بدی از من بمیگفتند خاصان پیش تو
تیز تیز اندر حکایت سوی من دیدن چه بود

ور نبودی بر سر آزار من در انجمن
حرف جرمم کمتر از بدخواه پرسیدن چه بود

گر بدل با من نبودی بد ز طعن غیر را
منع کردن وز قفا چشمک نمائیدن چه بود

بزم خاصی گر نهان از من نمی آراستی
تعجیل اسباب عیش از بزم برچیدن چه بود

گر نبودت در گمان غیر غضب مخصوص من
چین بر ابرو و در رخ اغیار خندیدن چه بود

دی بهر هم از غیران احوال پرسیدن نداشت
من چه واقف گشتم آن خاموش گردیدن چه بود

محتشم را گر نمیدانستی از نامحرمان
پیش غیر از وی جمال از پوشیدن چه بود

ولہ ایضا

عجب که دولت من بی نقابی نکند
بهانه جوی من از من جدائی نکند

خدنگ فتنه ز دل میگشاد کج دو سه روز
بچشم بد دگر این تیر را که تاب کشید

نمود دوش بمن رخ ولی دمی که مرا
چو اسپ رخت بخلوتسرای خواب کشید

دمیکه ماند فلک عاجز چشیدن آن
بقدرت عجبی عاشق خراب کشید

دلم ببزم تو با غیر بود عذر نخواه
که گرچه داشت بهشتی بسی عذاب کشید

هلاک ساز مرا پیش از آنکه شهره شوی
که کارم از تو بزاری و اضطراب کشید

بوصف ساده رخان محتشم کتابی ساخت
ولی چو دید خطت خط بر آن کتاب کشید

ولہ ایضاً

بتی ز لال وشان سرو گل قبا دارد
که موج از اثر جنبش صبا دارد

شب آمد و سخن از کید مدعی میگفت
از این سخن دگر آیا چه مدعا دارد

رقیب جان برد از هجر و بر خورد ز وصال
من از فراق بمیرم خدا روا دارد

ز حال آن بت بیگانه وش خبر پرسید
که با دمیوز دو بوی آشنا دارد

رکاب چشم برای که کرده بازگران
تحملت که عنان کرشمها دارد

فتاده بسکه حدیث من و تو در افواه
بهر که مینگرم گفتگوی ما دارد

به محتشم تو مزن طعنه گر ندارد هیچ
اگرچه هیچ ندارد نه خود ترا دارد

ولہ ایضاً

چو تیر غمزه فکندی بجان ناتوان آید
دگر جهت بگلشن جان تا که تیرت بنشان آید

سحر که تر نشد در باغ کام غنچه از شبنم
که لعلت از تصور کرد و آبش در دهان آید

سوی دشت آهوی خود را چرا خواهی برد | آهوان را ز چراگاه بدر خواهی کرد
که خبر داشت که یکشهر در اندیشه تو | تو نهان از همه آهنگ سفر خواهی کرد
محملت آتش از پرده شب خواهی بست | ناقه ات را هدی از بانگ سحر خواهی کرد
کس چه دانست شه من که بهجر و وصال | ملک را حصه بمیزان نظر خواهی کرد
دست از صاحبی ملک دلم خواهی داشت | هوس یوسف مصری دگر خواهی کرد
که در اندیشه این بود که از جیب غرور | سر جرأت تو برین مرتبه بر خواهی کرد
این زمان تاب بهیچم چقدر خواهی داشت | اینزمان صبر به پیچم چقدر خواهی کرد
محتشم گفتم از آن آینه رو دست مدار | رو به بیتابی بی صبری اگر خواهی کرد

(وله ایضاً)

سرو خرامان من طره پریشان رسید | سلسلهٔ عشق را سلسله جنبان رسید
چاک بدامان رساند جیب شکیبم که باز | سرو قباپوش من بر زده دامان رسید
چشم زلیخای عشق باز شد از خواب خویش | هودج یوسف نمود فتنهٔ کنعان رسید
محمل لیلی حسن ناقه ز وادی رساند | بر سر مجنون عشق شوق شتابان رسید
باره شیرین نهاد سر به ره بیستون | کوهکن غصه را قصه بپایان رسید
گرد شهنشاه عشق بر در دل شد بلند | کشور بی ضبط را مژده سلطان رسید
خانه مردم نهاد رو بخرابی که باز | دجله چشم مرا نوبت طوفان رسید
در نظر اول اشک بدل شد بخون | بسکه بدل زخمها زان بت فتان رسید
آنکه ز خاصان او طاقت نازی نداشت | از پی آزردنش کار بدرمان رسید

دگر ما و بهای خون خود کردن چو آب ارزان | که با سرمایهٔ ما زان خریدار نیاز آید

مخور غم محتشم من بعد کان غمخوار پیدا شد
مزن دیگر دم بیچارگی کان چاره ساز آمد

دلی دارم که از تنگی درو جز غم نمی گنجد | غمی دارم ز دلتنگی که در عالم نمیگنجد
چو گرد آید جهانی غم بدل گنجد چه شهرست این | که در جائی باین تنگی متاع کم نمیگنجد
طبیبا چون شکاف سینه پر گشت از خدنگ او | مکش زحمت که در زخمی چنین مرهم نمیگنجد
سپردم امشب اسرار خود آن شاه پریزادان | بمن جز فیکه در ظرف بنی آدم نمیگنجد
تو ای غیر این زمان چون در میان ما و یار آیی | باین نامحرمی کنجی که محرم هم نمیگنجد
مکن بر محتشم عرض متاع جز جمال خود | که در چشم گدایان تو ملک جم نمیگنجد

ولہ ایضا

آئینه که صورتت بمقابل نمیرود | از دیده گرچه میرود از دل نمیرود
زود کمند جذبه من چون که ناقه اش | بسیار دست و پا زد و محمل نمیرود
حاضر کنید توسن او گر بشک من | ره پر گلست و ناقه درین گل نمیرود
خود هم آن یگانه بیاورد بیاد | تا با رفیق تو دو سه منزل نمیرود
مجنون صفت رمیده ز شهرم دل ابجنان | کشتم میکشند اگر بسلاسل نمیرود
تیغ اجل بمن است تن کاهل مرا | کاندر قفای آن بت قاتل نمیرود
در بحر عشق محتشم از جان طمع ببر | کین زورق شکسته بساحل نمیرود

ظل همای وصل که گسترده شد مرا
بر سر بقدر سایهٔ بال مگس نبود
بردی مرا بنقش وفا نقد جان ز دست
این دستبرد جان کسی جز هوس نبود
در گرمی وصال تمامم بسوختی
این نیم لطف از تو مرا ملتمس نبود
گر پشت دست خویش گزد محتشم سزد
جز مکیدنش بوصل تو چون دسترس نبود

ولہ ایضا

یار بیدردی عبر غم ما میداند
میکند گرچه تغافل همه را میداند
آفتابیست که دارد ز دل ذره خبر
پادشاهیست که احوال گدا میداند
گر بسازم بجفا لیک چه سازم با این
که جفا میکند آن شوخ و وفا میداند
ای طبیب ار تو دوائی نکنی درد مرا
آنکه این درد بمن داد دوا میداند
همه شب دست در آغوش خیالت دارم
کوری آنکه مرا از تو جدا میداند
روز و شب مهر تو میورزم و این از همه
کس ندانست بغیر از تو خدا میداند
محتشم گر ز ملک حور و پری مستغنی است
خویشتن را سگ آن حور لقا میداند

ولہ ایضا

گر رفتن آن پری و بوداع ما نیامد
شه حسن بود از پی بدر گدا نیامد
چو شنیدم از رقیبان خبر عزیمت او
دلم آنچنان ز جا شد که دگر بجا نیامد
چو ز مهر جستانم خبر آمد کسی را
ز خراب حالی من بزبان دعا نیامد
خبر من پریشان ببر ای صبا بآن مه
پس از آن بگو که مسکین ز پیت چرا نیامد

سکش صد دست و پا زد تا بانگور دبا خویشم | خوش آن ماهی که از فی این قدر امداد می آید

ولہ ایضا

چو غافل از اجل صیدی سوی صیاد می آید
نخستین رفتن خویشم در آن کو یاد می آید

من پابسته روز وعده از آن مضطرب صیدم
که خود را میکشم در قید تا صیاد می آید

اگر دیگر مخاطب میشوم پیشش چرا قاصد
جواب نامه ام میآرد و ناشاد می آید

بخون ریز من مسکین چو فرمان داده یار
وصیت میکن از من نویس تا جلاد می آید

بنازم همت جانبازی پنهان که خسرو را
بآن غالب حریفی رشک بر فرهاد می آید

دلیل اتحاد این بس که خون میراند از مجنون
بدست لیلی آن نیشی که از فصاد می آید

ولی خاموش نالم کرده وقت نامه انشا
که هر که مینویسم خامه در فریاد می آید

بهم می بند گو آه من و بر جمع دیگر
چراغ خویش روشن کن که اینجا باد می آید

چنان می آید از دل آه سرد محتشم سوزان
که پنداری ز راه کوره حداد می آید

ولہ ایضا

گر بمن آرمیده سمندش گذر کند
او صد هزار تندی ازین رهگذر کند

زان لعل اگر دهد همه دشنام آن نگار
صد بار هم از مضایقه خونم جگر کند

چشمش چو کار من بنخستین نگاه ساخت
نگذاشت غمزه اش که نگاه دگر کند

دی گریش بغیر از روی قهر بود
افروخت آتشی که مرا گرم‌تر کند

پیکان او ز سینه من میکشد طبیب
گو باده اجل که مرا بیخبر کند

چشمم چو روز واقعه در خواب میشود — کین من از دل تو شتابان تاب میشود

گفتی که آتشت بنشانم بآب تیغ — تا تیغ میکشی دل من آب میشود

در مجلسی که باده باغیار میدهی — خون جگر حواله احباب میشود

از روی سهوکون چو سحر پرده میکشی — مه بر فلک ز شرم تو سیماب میشود

در طاعت از تواضعتا بدیشب جواب — جنبش فکن در ابروی محراب میشود

آن وعده دروغ تو هم گهی نکوست — کآرام بخش عاشق بیتاب میشود

از بخت تیره هرچه طلب کرد محتشم — چون کیمیای وصل تو نایاب میشود

وله ایضاً

گر از درج دهانش دم زنم از من بتنگ آید — ور از خوی بدش گویم سخن با من بجنگ آید

به پرواز هم به تیر از دل کشیدن گو برآرد پر — ز بس کز شست او بر دل خدنگ بیدرنگ آید

رخ از می ارغوانی کرد و بیرون رفت از مجلس — باین رنگ از بر یار رفت تا دیگر چه رنگ آید

ز آه گریه آلودم خط زنگاریش سر زد — چو نم گیرد هوا ناچار بر آیینه زنگ آید

چنان بدنام عالم گشتم از عشق نکونامی — که اهل عشق را ننگ از من بی نام و ننگ آید

حذر کن از گزندم زین نخستین ای رقیب از دل — که در ره نیشتر کار دهر گر از سینه سنگ آید

نگویم قصه دلتنگی خود محتشم با او — که ترسم من نیایم حاصلی و آن بتنگ آید

وله ایضاً

اگر لطفت ز پای اشک و آهم شعله برگیرد — فلک زان سیحه تر گردد زمین زان شعله درگیرد

چند عمرم در شب هجران بجانم بگذرد
مرگ پیش من به از عمری که در غم بگذرد

وله

بیوا از عمرم دمی باقیست آه از بعد از این
بر من از ایام هجران تو یکدم بگذرد

هیچ دانی چیست مقصود از حیات آدمی
یکدمی کز عمر با یاران همدم بگذرد

گر بگفت جنت خواهد از حریفان عالمی
مرد آن باشد که بی‌تکلیف از دو عالم بگذرد

خیل سلطان خیالت گر قیاس آمد برون
بگذرد در دل دمی صد بار اگر کم بگذرد

اینکه بار از کین با دامن فراهم چیده
دست ما و دامن مهر تو کین هم بگذرد

محتشم بیمار و جانش بر لب هجران نشست
کاش بر وی بگذری زان پیش کز هم بگذرد

وله ایضاً

چشم هم بخواب از فکر و هم بیدار بود
در میان خواب و بیداری دلم با یار بود

گرچه بود از هر دو جانب بر دهن مهر سکوت
ناز او را با نیاز من سخن بسیار بود

کار من دامن گرفتن کار او دامن کشی
آنچه بر من می‌نمود آسان با و دشوار بود

هرچه در دل داشتم او را بخاطر میگذشت
بی‌نیاز از گفتن و مستغنی از اظهار بود

گرچه بود آن شمع شب تا روز در فانوس چشم
پرده شرم از دو جانب مانع دیدار بود

آنچه آمد بر زبان با آنکه حرفی بود و بس
معنی یک دفتر و مضمون صد طومار بود

من بمیل خاطر خود محتشم تا روز حشر
ترک آن صحبت نمیکردم ولی ناچار بود

وله ایضاً

هر کسی چیزی بپای آن پسر می‌افکند
شاه ملکت افسر گدای ملک سر می‌افکند

دل و جان از حسد در آتش اند از انتظار او | سپه جمعیت و میدان کرم و سلطان دیر میاید
از آنسو صد بشارت تا فغان دارد این جانب | باستقبال جان هم رفت و جانان دیر میاید
دلم هر گاه آخر هم بطپد آخر | که شد پیمانه پر آن سست پیمان دیر میاید
طبیب محتشم اینست در عالم حزین تعجیل | که بر بالین بیماران هجران دیر میاید

ولہ ایضاً

بسکه روز و شبم از دل سپه غم گذرد | کاروان طرب و شادی ازان کم گذرد
لرزه ام بر رگ جان افتد و اشکم در پا | باد اگر از سر آن طره پر خم گذرد
از خیالش مخلم بسکه شب و روز هوا | در دل پر شرر و دیده پر نم گذرد
خون محبت دمبدم آید ز دلم با ناله | تیر عشق از رگ جان بسکه دمادم گذرد
ملکی پا به زمین گشته که از پرتو او | هر شب از غرفه مه نغره آدم گذرد
اگر از سوختن داغ کشد دست اولی | هر که در خاطرش اندیشه مرهم گذرد
محتشم را دم آخر چو رسیدی بر سر | آنقدر بر سر او باش که از هم گذرد

ولہ ایضاً

ای گل بکس این خوبی بسیار نمیماند | دایم گل رعنایی بر بار نمی ماند
مگذار که با اهلان چینند گل رویت | گر باد چو گل چینند جز خار نمی ماند
گر چه کست مست شب گر باز شود ساقی | از مجلسیان یکتن هشیار نمی ماند
ای مه تو نمیماند خوبی که کنون داری | فرداست که در کویت دیار نمی ماند

عقف

عشق در هر آب و گل حالی دگر دارد از آن | محتشم جان میکند از غیرت میمیرد

ولہ ایضاً

باقبال از سفر چون مرکب آن نازنین آید | باستقبال خیل او تزلزل در زمین آید
بسرعت شخص طاقت پا بگرداند ز پشت زین | دمی کان سرو آزاد زمین بر روی زین آید
چو او بر خانه زین جا کند بهر تماشایش | فغان و ناله از دلها و از چرخ برین آید
زمین پر گردد از نقش جبین ماه رخساران | در آن فرخ زمان کان آفتاب جبین آید
بحکم دل ز لعل یار دارو خویش بستانم | مرا روزی که ملک وصل در زیر نگین آید
ختائی ترک آید محتشم اینک که در جنبش | سبک دنباله از آهوی مشکینش چنین آید

ولہ ایضاً

خنک آن نسیم بشارتی که ز غایب از نظری رسد | پس از انتظار رود خبری به بیخبری رسد
شب محنتم نشده سحر مگر آن آفتاب جهان | بدر آید از طرفی دگر که شب مرا سحری رسد
بود در آتش عشق او حذر از زبانه دوزخم | چه زیان کند به سمندری ضرری اگر از شرری رسد
خوشم آنچنان به جفای او که بریزد از بلای او | المی شود ز برای من سببی که از دگری رسد
چو عطا دهد صله دعا چه زیان بمائده سخا | ز در شهنشه اگر صلا بگدای در بدری رسد
ز زمین مهر و وفای او مطلب بر که بی نمی | نه ز دشت آن شجری دمد نه ز باغ او ثمری رسد
بمیان خوف و رجا دلم بکجا تواند ایستاد | نه از این طرف ظفری شود نه از آن طرف خطری رسد
ز نسد وصال شراب او بلم کشان خمار غم | مگر از قضا مددی شود که به محتشم قدری رسد

بقدر سوز بخشد سوز بیدردان دوران را	بدل اهرناوکی کز قوت بازوی درد آید
چنان افسرده است ایدل ملال آباد بیدردی	که روزی محتشم صدره بسیر کوی درد آید

ولہ ایضاً

پیش او نیک و بد عاشق اگر ظاهر شود	مدت هجر من و وصل رقیب آخر شود
بوده دانی هم که چون باید مجال گفتگوی	یک حدیثی موجب آزار صد خاطر شود
ذرّه قدرت ندارد خصم و میازاردم	وای گر مثل تو بر آزار من قادر شود
هر چه از ما گفت در غیبت رقیب روسیه	خود بر او خواهد شدن اکنون اگر حاضر شود
نی حدیثی میکنی باور نه سوگندی قبول	جای آن دارد که از دست کسی کافر شود
صد زبان گر باشدم چون بیدگویم شکر تو	بند بندم گر خلاف آن اگر ظاهر شود
محتشم پیش تو با افسون غیر جای خود گرفت	لیک کار من نخواهد گرد اگر ساحر شود

ولہ ایضاً

چون یار خواهد کز طلب جوینده را دور افکند	از لن ترانی حسن هم آوازه در طور افکند
یارب چه با دلها کند محجوب جوینده‌ای که او	در پیکر کوه اضطراب از ذره نور افکند
چون بی‌خطر باشد کسی از شهسوار عشق وی	گو بر فرس ننهاده زین در عالمی شور افکند
بشکست ساغر خود آن گلرخ زرین کمان	گر در شب از پیکر روزه ذره دیده هور افکند
محتشم بود گر از دل رسد حرف انا الحق بر زبان	غیرت بجرم کشف راز آتش بمنصور افکند
باساقی از بود دهان کیفیت دیگر چه سان	آتش درین افسردگان از آب انگور افکند

تو قبله قیسی و من در سجود تو — گر زبار مرگ پشت امیدم خمیده باد
با آنکه می بری همه دم نام مدعی — نام تو میبرم که زبانم بریده باد
با آنکه غیر دامن وصلت گرفته است — من بنده ام که جیب حیاتم دریده باد

گر مرغ روح محتشم از باغ روی تو
دل بر ندارد از چمن تن پریده باد

ملامت کو که گاهی همچو ماه از روزنت بیند — بیاید کاشکی در روزن چشم منت بیند
سمن را غنچه در تاب که از باد سحرگاهی — بر اندام چو گل لرزیدن پیراهنت بیند
در آغوش خیالت جذبه میخواهد این مجنون — که چون آید بخود دست خود اندر گردنت بیند
بمیران نظر سنجد گر ابهای حسنت را — کسی کاندر حرام آرام جا یک توسنت بیند
شناسای عیار قلب شاهی ای شهنشه کو — که توسن راندن شاهانه ترکش بستنت بیند
تو آن شمعی که در هر محفلی کافروزد دودت — زآه حاضران صد شعله در پیراهنت بیند

رود بر باد گرد گشت حیات محتشم زانم
که گرد خوشه چینت را بگرد خرمنت بیند

ازین لیلی وشانم خاطر ناشاد نگشاید — بجز شیرین کسی بند از دل فرهاد نگشاید
چمن از دل گشایانست اما پر دل بلبل — که دارد قید گل از سنبل و شمشاد نگشاید
رگ باریک جانم خود بمژگان سینه بگشا — که بیمار مرا این مشکل از فصاد نگشاید
بخواهی داد اگر داد کسی رخ بر کسی منما — که دیگر داد خواهان را رگ فریاد نگشاید

ای کنج غم تو کنج دگر اختیار کن | کاباد شد از کلبهٔ ویران یار رسید
ای مژده بر تو مژده بیا از شوق بر | کان نو رسیده میوهٔ بستان یار رسید
روی غریب ساختی ای داغ دل که زود | مرهم به جراحت پنهان یار رسید

تا لی عجب ز دست فلک خورد محتشم
دست فراق چون بگریبان یار رسید

گفتم ترا متاعی بهتر ز ناز باشد | از عشوه گفت آری گر عشقباز باشد
قدّ است بسرو آزاد تشریف بندگی را | این جامه بر قد او ترسم دراز باشد
منشین ز آتش من ای آهن دل ایمن | کاتش چو تیز باشد آهن گداز باشد
بر من ورسم باز دشمن بلطف ممتاز | کی باشد این ستمها گر امتیاز باشد
دریای راز در جوش من مهر لب از بیم | کو همزبان حریفی کو اهل راز باشد
چون عشق محو سازد شاهی و بندگی را | گردن بطراز محمود طوق ایاز باشد
ذوقی چنان نماند آمیزش نهان را | معشوق اگر ز عاشق بی احتراز باشد
چون خانهٔ حقیقت جوئی پی نشان گیر | کاول قدم درین ره کوی مجاز باشد
آتش فتد بگلزار گر همچو نرگس یار | نرگس کرشمه پرداز با عشوه ساز باشد
پیش از تمام عالم خواهم نیاز مندی | تا از نیاز مردم او بی نیاز باشد

حاشا که تا قیامت برخیزد از در او
ز محتشم در جور هر چند باز باشد

هر کجا توسن آهو تک خود خواهد تاخت | بار با خط چین مشک‌فشان خواهد شد
چشمه از شهر چو بر دوش زند از تمثال | آفتاب از نظر خلق نهان خواهد شد
آن شکرلب بدیاری که گذر خواهد کرد | قند ارزان چو نمک صبر گران خواهد شد
عشق از طبع زلیخاست که آن یوسف عهد | هر کجا جلوه کند باز جوان خواهد شد
همچو تیر از نظر آن سرو چو خواهد رفتن | قامت محتشم از غصه کمان خواهد شد

فلک ز من نفسی گر چه سرگرانش کرد | دگر براه بلائی سبک‌عنانش کرد
زبان ز پرسش حالم اگر کشید دمی | دمی دگر بمن اقبال همزبانش کرد
فشاند مرغ دلم را روان بساعد لطف | بسنگ جور چو آشفته آشیانش کرد
نداده بود دلم را ز چنگ غصه تمام | که باز خواست بصد عذر شادمانش کرد
دلم هنوز ز دریای غم کناره نداشت | که غرق مرحمت از لطف بیکرانش کرد
دمیکه تیر ستم در کمان خشم نهاد | کشید بر من و سوی دگر روانش کرد
چو خواست قدر نوازش بداند این دل زار | نخست پیش خدنگ بلا نشانش کرد
غرض ز شیشه نبودش که نقد قلب مرا | کشید بر محک جور و امتحانش کرد
عنان همی ز دست محتشم چو کشید | نهفته بدرقه لطف همعنانش کرد

زاهدان منع ز دیده وی با هم نکشید | کوثر و حله من این است غم بکشید

وله ایضا

یکدم اگر ستم نکنی میرم از الم | بیچاره آنکسان که بلطف تو خو کنند
اهل کسی چو پرده بیت الحرام وصل | کاری مکن که بر رخ ما در فرو کنند
کو صبر تا دو چشم نظر باز خویش را | نگه دارم از حسد که نگاهی در او کنند
ساقی مزن به زهد فروشان صلای می | زینقوم بد تماست که کاری نکو کنند
در روی زاهدان نزد دگر می یکی | صد بار اگر بچشمهٔ کوثر وضو کنند
پوسیدگان خلد برین را خبر کنید | تا همچو محتشم بخرابات رو کنند

ولہ ایضا

با وجود آنکه سوی آن پری از من برید | گر ز مهرش سر کشم باید سرم از تن برید
من بخواهم داشت دست از حلقه فتراک | گر سرم خواهد بجور آن ترک صید افکن برید
من بمهرش جان ندادم خاصه در ایام | گر برم نام وفا باید زبان من برید
خلعت عشاق را امید و خیاط ازل | بر تن من خلعت از خاکستر گلخن برید
در رهش افروخت اقبال از کیا و چراغ | در شب تار آنکه راه وادی ایمن برید
کی برید متصل از دوستدار خویش دوست | گر توانستی زبان طعنه دشمن برید
محتشم را از غم خود یاد کرد این پیش از | گفت بیابد از من سوای تو دامن برید

ولہ ایضا

چو ممکن نیست کان مه پاسبان محفلم سازد | بگوشم تا سگ دنباله گیر محملم سازد
زدی چون آتش در ملا از من کشد نخوت | که از همراهی خود با رقیبان غافلم سازد

باز خواهم غوطه زد در خون که از هجر دلی
سوی چشم پر خون باری شتابان میرود

باز دست از دیده خواهم شست کز عشق گریبان[?]
میکند ایما که آن یوسف بکنعان میرود

باز محکم میشود با درد هجران دلم
کاینچنین پر درد هجران کان شکست پایان[?] میرود

باز لازم شد وداع جان که هر دم یا الفی[?]
با دلم آهسته میگوید که جانان میرود

باز در خواب پریشان دیدم شب تا بروز
چون بنا شد کز کف آن زلف پریشان میرود

محتشم در عشق رفت از صبر و سامانی که بود
بخت اکنون از من بی صبر و سامان میرود

طبیب من بهجر خود مرا رنجور میدارد
مرا رنجور کرد از هجر و از خود دور میدارد

چو عذری هست در تقصیر طاعت می پرستان را
امام شهر کردار مرا معذور میدارد

بباطن گر ندارد زاهد خلوت نشین عیبی
چرا در خرقه خود را اینچنین مستور میدارد

اگر بینی صفای دو رخ زاهد مرو از ره
که صادق نیست صبح کاذب ار نور میدارد

سیه روزم ولی هستم پرستار آفتابی را
که عالم را منور در شب دیجور میدارد

طلب کن نشاه زان ساقی که چشم خوابناکش
بقدر هوش یا که مست و که مخمور میدارد

پس از یکمردمی کز میکنی صد جور بی اندازه
همان یکمردمی را محتشم منظور میدارد

سیه چشمی که شادم داشت گاهی از نگاه خود
فغان کز چشم خود آخر فتادم از نگاه خود

نمیدانم چرا برداشت از من سایه [illegible]
سهی سروی که دارد عالمی را در پناه خود

بخلی بسته‌ام دل که هوائی گر کند جنبش | بجای میوه از هر شاخ وی صد جان فرو ریزد

چو موئی محتشم اما سخن سر بر کلک
بان گرمی که آتش از دل ثعبان فرو ریزد

کنج وصل او بچون من بیوفائی حیف بود | همچو او شاهی بهمچون من گدائی حیف بود

یار نتی آن یار بین کش بت پرستیدن گرفت | با چو من ناکس پرستی نا سزائی حیف بود

آشنائیهای او کز لطف جانان خوشتر است | با چو من بد الفتی نا آشنائی حیف بود

عهد مهر و شرط یاری کرد با گردان نگار | با چو من بد عهد و شرط بیوفائی حیف بود

راست قولیهای او در ماجراهای نهان | با چو من کج بحث و کافر ماجرائی حیف بود

چون زمن جز بیوفائی سر زد نسبت باو | بر سرم میزد اگر سنگ جفائی حیف بود

قصه کوته محتشم با چون تو کج خلق آدمی
آنچنان طوبی قدی حور القائی حیف بود

حرف الذال

ای شربت جفای تو هم تلخ و هم لذیذ | خصمانه حرفهای تو هم تلخ و هم لذیذ

در جام عشوه ریخته میهای زهر چشم | چشم غضب نمای تو هم تلخ و هم لذیذ

صلح و حیات و مرگ بهم داده که ... | وقت غضب ادای تو هم تلخ و هم لذیذ

بشر مساری انکار عاشقی چکنم | اگر شکنجهٔ زلفت زمن کشد اقرار
هرای سرکشی من بس است اینکه چو شمع | اگر تو خندی و من سوز دل کنم اظهار
هزار بار زنی لب کری زجار فتم | ز بحر عاشقیم تا شد آرزوی کنار

اگر ز گریه محتشم داری
همین بس است که یکشوه اش کنی درکار

حرف الراء

بمن که آتش عشقش نکرده دود هنوز | فشانده دست که این وقت آن نبود هنوز
ز صبر او دل من آب شد که دی صلح | نگشوده بود و بمن لب نمیگشود هنوز
دگر سحر که از و بوسه خواه شد که ز حرف | لبش بجنبش و چشمش بخواب بود هنوز
نموده بود بمن غایبانه رخ اندم | که در بساط نگس رخ نمی نمود هنوز
من از قیامت هجران بدوزخ افتادم | بعهد من و امان کافر یهود هنوز
دمیکه حور و پری سجدهٔ تو میکردند | نکرده بود بشر را ملک سجود هنوز
طپانچه‌ها زده خورشید عارضت مه را | که هست از اثر آن رخش کبود هنوز
دمی که نوبت عشقت زدم بملک عدم | نبود در عدم آوازه وجود هنوز

چو محتشم بگدائی فتادم از تو ولی
گدائی که از و حشمتم فزود هنوز

حشر گر زهم گذر کرد آن مه مجلس فروز
رو شبی بیرون نرفت از خانه من تا بروز

دیشب از شصت خیالش تا دلی خورد زخم
روز چون شد خورد بر جانم خدنگ سینه سوز

دیدمش در خواب کآتش میزند در خانه ام
چون شدم بیدار دیدم آه خود در خانه سوز

محتشم گستاخ زلفش را گرفتم در خیال
رستم از دهشت چه پیدا هرزه میلرزد هنوز

هر که آگاه از رموز عشق دیوانه گشت
محتشم گر عاقلی کس را میاموز این رموز

مردم و بر دل من بار غمت باز هنوز
جان سبک رفت و من از عشق گرانبار هنوز

حال من زار و به بالین طبیب آمد یار
من بیمار و بر سر آزار هنوز

عشوه ات سوخته جان من و جانسوز همان
غمزه ات ساخته کار من و در کار هنوز

دل که دارد سر زلف تو چه غافل مرغیست
که بدام آمده و نیست خبردار هنوز

سر نهادند حریفان همه در راه صلاح
سر من خاک ره خانه خمار هنوز

چشم امید شد از فرقت دلدار سفید
محتشم منتظر دولت دیدار هنوز

وله ایضاً

حسن را تکیه که از طرف کلاهست امروز
باز را خوابگه چشم سیاهست امروز

ناز بالای قدش در نه نگاهش بجهان
فتنه در رهگذرش چشم براهست امروز

بود یک زلفت گر یوسف حسنی در چاه
بهر دلگیر او بر لب چاهست امروز

کو دل و تاب کز آن زلف و خط و خال سیاه
حسن را دعوی عرض سپاهست امروز

اینچنانم مضطرب کز من کران لنگریست | در ره صرصر غبار و بر سر گرداب خس

حال دل در سینه صد چاک من دانی که چیست | دیده باشی اضطراب مرغ وحشی در قفس

شکوه ای مطرب که مجنون بان لیلی دوست را | ساز نه آواز حدی میباید بانگ جرس

گر خورند آب بقا بس سکینه اخر از آن | آنچه نوشان کرد آن باده عشق است و بس

تشنه جان شد چنان باریک کاندر چشم او | بگسلد صد جا اگر پیوند یابد با نفس

گر سگ کویش دهد یکبار مرا از قفا | از شعف دیگر نماند تا قیامت بازپس

بینوا بیدار آندم زین شکرستان هر که او | ذوق شیرینی توان بردن از طبع مگس

حیف کز دنیا برون شد محتشم زین چها | حیف و افسوسی نیامد بر زبان هیچکس

با من از ابنای عالم دلبری مانده است و بس | دلبری تا که درین عالم نماند هیچکس

کار چشم نیم نازاوست در میدان ناز | از خدنگ نیم کش فارس فکندن از فرس

یار بر در کی ستادی غیر در بر کی بدی | آن غلط تمییز اگر نشناختی عشق از هوس

نیست امشب محمل لیلی روان یا کرده اند | بهر سرگردانی مجنون بیابان پر جرس

خون دل کز سینه تا لب میرود از دست خویش | عاقبت راه تردد بست بر پیک نفس

صد جهان جان چو اهم از بهر بلا کرد است | چون بجنبش آیی دو عالم را دخواه از پیش و پس

مرغ طبعم را مکن آزاد کو را داده اند | آشیان آنجا که این نه سقف مرغ از ملتمس

سنبل آن آتشین با غم که در پیرامنش | برق عالم سوز دارد صد خطر از خار و خس

سرو از قبا گرانبار گل از هوا عرق ریز | رنگ از حیا دگرگون زلف از صبا مشوش
در سر هوای جولان بر لب نشان باده | غالب نشاط و خندان شیرین لب و خوش
هنگام ترکتازش طاقت در نظر با | آن چین زدن بر ابرو وان هی زدن بر ابرش
آن کز نهیب تیغش آتش شد بر خلیل گلزار | در باغ روی او داد گل امتزاج آتش
دل وحشی است بندی من ز علاقه او | با شیر در سلاسل با مرگ در کشاکش
از صیقل محبت کانهم ز پرتو اوست | طبعی است محتشم را کائینه ایست بیغش

ول ایضاً

محل گرمی جولان بزیر سرو بلندش | قیامتست قیامت نشست و خیز سمندش
تصرف از طرف اوست زانکه وقت توجه | درازدست ز آرزوی ماست کمندش
میانه هوس و حسن بسته اند بموی | هزار سلسله بر هم ز جعد سلسله بندش
نهاد پای مهر و وفا بیکطرف آخر | دل ستیزه گر جنگجوی جور پسندش
هزار جان گرامی فدای ناوک یاری | که گاه گاه شود پیشکش از کمان بلندش
ز خلق دل نکسی بند اگر حریف شناسی | که نگسلد ز تو گر بگسلی سپند نه بندش
باین ثبات بشکست شیشه دل خود را | بده که گر همه از آهنست بشکنندش
مدار باک اگر کرد دل بمن گله از تو | که پیش این ز تو بسیار دیده ام گله مندش

درم خریده غلام دویست محتشم اما
صلاح نیست که گویم خریده ایست بچندش

اگرچه جامی هزار اعراض بود انجا | بران قدح کش بقیه کیش عشرت کوش

نگفت محتشم از اقتضای وقت حزین
که بیرزم رود و خود بکوی باده فروش

ای ستم دل تو خوش تیغ بکش مرا بکش | منت این و آن بکش تیغ بکش مرا بکش
ناوک غمزه چون زنی گر نکند جان سپر | باده وشان نشانه وش تیغ بکش مرا بکش
دست به تیغ چون زنی آتش شوق از دلم | گر نشود زبانه کش تیغ بکش مرا بکش
تا به قتل محتشم چون کنی از جفا روان | گر نکند ز مرده غش تیغ بکش مرا بکش

ولہ ایضا

شبی که منفعل میشود دلم از آتش | ز آه من فلک میرود علم آتش
کباب کرده دل صد هزار لیلی و شیرین | لبت که در عرب افکنده شور و در عجم آتش
ز جرم عشق اگر عاشقان روند بدوزخ | شود سحاب من شعله کش صد قدم آتش
ز سوز دل چو باد شرح حال خویش نویسم | هزار بار فتد در زبانه قلم آتش
چو لی بهر که سر آورده ام دمی شب هجران | در او فکنده ام از نالهای زیر و بم آتش

به یک پیاله که افروختی چراغ رخت را
فکندهی بگل رعنا سجال محتشم آتش

پیش از این منت وصل از رخ انگاه مکش | گر کشد هجر مرا جان بده و آه مکش
وصل بهمیت و با تو بیک نقطه کشد | کو وصالی که چنین است بیکباه مکش

زدل دودی بلند از تخته زلف نگونسارش
خدا کرد آندم یارب بلا گردان سرتاپش

زهر چشمی بحسرت میگشاید از پی آن گل
بهر گامی که برمیدارد از جا نخل گلبارش

بسر بنهاده کج تاج سیاه آن ترک آتش خو
که از آهم بگیسو رفته دود و شمع رخسارش

بگلشن حسرت قدش رود از نخل بر گلشن
بنخل خشک آموزد خرامش سبز رفتارش

زبیم غیر میگوید سخن در زیر لب با من
من حیران بهم بینم لب یابش ز گفتارش

چنان بنجایم اندر شوق ذوق لطف دلدارش
که از جان خوشتر آید بر دل آزاده آزارش

بسی نازک فتاده جامه معصومی اکل
خدا یارب نگهدارد ز دامن گیری خارش

ز زلفش محتشم را آنچنان بند است در گردن
که گر سر میکشد از وی بگردن میرسد کارش

حرف الصاد

منم از مهر بغم خورده‌ای یار حریص
تو غلط مهر بغم خواری اغیار حریص

باغ حسن تو نم از خون جگر میطلبد
گر نزار است مرا دیده خونبار حریص

زاب و آئینه بنحو صورت این مهر که چرا است
بتماشای جمالت در و دیوار حریص

مرض عشق من آن مایه بود تا مسیحا
کرده او را بهلاک دل بیمار حریص

خنده فرمای لب حسن که از آن ازلی است
یار را کرده به آزار دل زار حریص

رو بجانها بهای دهنش رفته که بود
جنس نایاب محل تنگ و خریدار حریص

بغیر حیرت عشقت چه باعث است ای گل | که چشم دارم و از گلستان ندارم حظ
زبس که خورده ام از قاصدان فریب اکنون | بهیچ مژده من بدگمان ندارم حظ
نوید عمر ابدم بی کشش ناخوش نیست | که بی تو بسکه بجانم ز جان ندارم حظ
بهمرهی سفرم کاش خانمان سکون | که از وطن من بیخانمان ندارم حظ
زهم ببر زمن ای همزبان که من بی او | زبان ندارم و از همزبان ندارم حظ
ره جهان دیگر محتشم کنون سر کن | که بهر عمر چنین زین جهان ندارم حظ

ولہ ایضاً

من بی تو ندارم از چمن حظ | دور از سمنت ز یاسمن حظ
بی سروی تو در چمن ندارند | از صحبت هم گل و سمن حظ
بی قد تو ناروا است کردن | از دیدن سرو و نارون حظ
یکذره نمی فروشم ای گل | تشویش تو من بصد تو من حظ
خنشر میکند از درازدستی | اغیار تو از تو سیمتن حظ
با حسن طبیعت است کردی | با طبع کنند مرد و زن حظ
جعد تو ذقن طره از دل ما | چون تشنه از آن چه ذقن حظ
هر جام که دید از آن دهن کام | هر جامه که کرد از آن بدن حظ
ای می که بجوشم از تو چون خم | خنشر داری از آن لب و دهن حظ
ای پیرهن این نوای که داری | زان جوهر زیر پیرهن حظ

حرف العین

آنکه بود از تو بیک حرف زبانی قانع
این زمان نیست بصد لطف نهانی قانع

غیر گر مرده لان بود بیک پرسش تو
نیست اکنون بحیات دو جهانی قانع

از لطف تو بسیلاب جهانی مشغول
لب من تشنه بیک قطره چکانی قانع

گر بشیرین سخنی خوش نکنی کام رقیب
میشوم از تو باین تلخ زبانی قانع

بهم جمعی بجگر دارم و دانم که بآن
نشود یار باین سخت کمانی قانع

پیش از آن شاه جهان گیر بمیرم صد بار
که گدا نیست بیک کله ستانی قانع

غیر را ساخت بیک آیت رحمت برنده
محتشم مرد بیک فاتحه خوانی قانع

گدا یار اگر بود از آستانها پاسبان مانع
مرا از آستان او زمین و آسمان مانع

من و شبهای سرما و خیال آستان بوسی
که آنجا نیست هم پرده دار و پاسبان مانع

نگهبانان ما دارند پنهان و اغیار جان
که ممکن نیست خوبان اشدا از لطف نهان مانع

ببزم امشب بوس خواهند لطف یار بخشنده
حجاب از هر دو جانب گرچه شد در میان مانع

باو خوش صحبتی میداشتم شد در دلش تا که
گمان بد مرا از صحبت آن بدگمان مانع

نگر اسرار بزم کس نمیخواهد پنهان از من
که هست امشب مرا از اختلاط بدگمان مانع

چه میگفتند در بزمش که چون شد محتشم پیدا
شد آنها هم ما نا زد به تقصیر زبان مانع

ای بمن صدق و صفای تو دروغ / مهر من راست وفای تو دروغ

ناشنیده غیر ز جور تو غلط / بر زبانش گله های تو دروغ

چند گویم به هوس با دل خویش / حرف تحقیق جفای تو دروغ

گوی چوگان هوس گشته رقیب / سرفکنده است بپای تو دروغ

چند اصلاح جفای تو کنم / چند گویم ز برای تو دروغ

وعدهٔ بوسه چه میفرمایی / مینماید ز ادای تو دروغ

شکت از شوخی آمد شد غیر / گفت صد ره بگدای تو دروغ

گوئی ای ابر حیا می بارد / از در و بام سرای تو دروغ

راست گویم بهوس میگوید / ملکت از بهر رضای تو دروغ

عاشق از بهر رضای تو عجب / گر نگوید بخدای تو دروغ

محتشم این همه میگوئی نیست / بزبان گله زای تو دروغ

حرف الفاء

بعد مرگ من نگرد آمده تا شسته طرف / میتوان مرد از برای او تکلف بر طرف

تا نگردد سیر عاشق بر سر خوان وصال / بود در منع زلیخا حق بیوسف بر طرف

خاصه من کرده باغ وصل را آنا دلان / بر تماشا منشینم تا در تکلف بر طرف

زلف ترا انکه کرد سلسله پیوند حسن
ساخت جنون مرا سلسله جنبان عشق

کرد چه جست بردن سر بگریبان بهر
عابد زاهد زند دست بدامان عشق

کرد وی ازبس حذر مور ندارد گذر
این دل ویران که هست ملک سلیمان عشق

ماه رخ لعبتم منحنیه رایات حسن
داغ دل محتشم شمسه ایوان عشق

ولہ ایضا

زهی عشق جهانی ترا بجان مشتاق
من از کمال محبت جهان جهان مشتاق

نهان ز چشم بدان صورت ترا این است
که دایمم من صورت طلب بان مشتاق

ز دست کوته خود در هوای لعل توام
چو مرغ بی پر و بالی بآشیان مشتاق

بمحفل دگران در هوای کوی توام
چو آن غریب که باشد بخانمان مشتاق

کنم سراغ سگت همچو بیکسی که بود
ز رازهای نهانی بهمزبان مشتاق

عجب که ذکر تو جز شبها دگر نشود
ز بسکه هست بنام خوشت زبان مشتاق

بمحتشم چو فسون کرده که میگردد
نفس نفس بتو با یک زبان زبان مشتاق

ولہ ایضا

ز تب نالان شدی جانان عاشق
بلاگردان جانت جان عاشق

ز سوز ناله عاشق گداز است
بگردون میرسد افغان عاشق

تب گرم تو عالم را سیه کرد
ز خود پر سینه سوزان عاشق

دمی صد بار از درد تو میمرد
اجل میبرد اگر فرمان عاشق

[illegible]

ای قدت همچو نیشکر نازک | هست از پای تا به سر نازک
همچو عضو تو سرو قد زیبا | همه جای تو سیمبر نازک
از زمین ارم با آب حیات | ندهد چون قدت شجر نازک
بیخبر زد گرشمه ات رگ جان | بود ش ازبسکه نیشتر نازک
هست از روی نازک اندامان | کف پای تو بیشتر نازک
بسته خوش طاقهای ابرویت | دست قدرت بیکد کمر نازک
جان مجنون که راحتی لیلی | گر بدی خویش الفقدر نازک
دارد از ازبسکه افتاده | کوه سیمش گران کمر نازک

محتشم نیست در بنی آدم
خوی چون خوی آن پسر نازک

حرف اللام

رسید باز طپاننده کبوتر دل | سبک کننده تمکین به صبر لشکر دل
خرد کجاست که دارد لوای صبحگاه | که شد عیان علم پادشاه کشور دل
رسید شاه سواری که در حوالی او | چنبش است زمین از هجوم لشکر دل
چو سنگ خورد نهانی تنم بلرزه فتاد | ز دیدنش چو طپیدن گرفت پیکر دل
پی نشاط فرو کوفتند نوبت غم | چو ملک عشق بیکبار شد مسخر دل

[illegible]

کام بخشی عالمی الیک غیر از عاشقان | حاتم وقتی ولی نسبت بخیل چو بخیل
ای بقتل عاشقان چو شوقت جو نوقت آن | کافتد اندر دشت محشر چشم قاتل بر قتیل
محتشم پرواز مرغ قدرت او کرد او | نیست ممکن گر بر او بندند بال جبرئیل

وله ایضا

صد امید از تو داشتم در دل | وه که از صد یکی نشد حاصل
دارم ایگل شکایت بسیار | گفتن آن حکایت مشکل
شمع حسنت فروغ هر مجلس | ماه رویت چراغ هر محفل
لاله رویان ز ساغر خوبی | همه سرخوش تو مست لایعقل
مست و خنجر کشی و بی پروا | شوخ و عاشق کشی و سنگین دل
در بلا کم چه میکنی تعجیل | ای طفیل تو عمر مستعجل
پیش پایت نهم سر تسلیم | تا بدست خودم کنی بسمل
از رقیبان خود مباش ایمن | وز اسیران خود مشو غافل
ای بزلفت هزار دل دربند | وی بقدت هزار جان مایل
محتشم داد جان به مهر و وفا | تو همان بی وفا و مهر گسل

حرف المیم

بخود دوشینه لطفی از ادای یار فهمیدم | وز آن یک لطف صد بیتابی از اغیار فهمیدم
ز عشقم گوئی آگاه است کامشب از نگاه او | حجاب آلوده تغییری در آن رخسار فهمیدم

کسی که نیم من در صحبت ولال بود اکنون — زبان کردست پیدا آهنگ نصیحت هم
زمحرم بودن بزمش بلاف اَمدعی کاینجا — در شیرازتو بود این محرمی پیش از توحرم هم
ز قرب عیر خاطر جمع دار ای محتشم کاینجا — قبول اندر تقرب دخل دارد قابلیت هم

ولہ ایضا

مهر کیا یکی غازه تراسنده شوم — سبل آمیخته بانا ز تراسنده شوم
من خود هم تیر نظر گرچه بغیر اندازی — التفات غلط انداز تراسنده شوم
صد جهان پرده دریدی و همان پرده مرا — محرمی محرمی از تراسنده شوم
زان عبادت که نمودی بفرستادن غیر — زنده ام ساختی اعجاز تراسنده شوم
خود بجواب جشن پرداخته محفل ازل — کس شنیده پرواز تراسنده شوم
روز محشر که نشیند بدل قامت حور — من همان سرو سرافراز تراسنده شوم
محتشم ساختی او در سخن رام آخر — معجز طبع سخن ساز تراسنده شوم

ولہ ایضا

شبی کان سرو سیم اندام را در خواب میدیدم — تن خود را عیان از رعشه چون سیماب میدیدم
در آن تاریکی شب از فروغ ماه روی او — ز روزن رفته بیرون شعله مهتاب میدیدم
سینه میدیدم تنش را از لطافت لیک رو بخود — در آن آئینه چون برگ خزان در آب میدیدم
چه تابان کوکبی بود آن چراغ چشم بیدار آن — که شمع ماه را در جنب او بیتاب میدیدم
همانا آب حیوان بود جسم نازنین او — که باغ حسن از وی طراوت یاب میدیدم

در لباس منع رفتن بس کن ای جادو زبان | این تقاضاها که من خود بی تقاضا میروم
محتشم از بس شکیبائی بآن سرو روان | حرف رفتن سر بسر میگویم اما میروم

گرچه ناچار از درت بیرون رعنا میروم | از گرفتاری دلم اینجاست هر جا میروم
رفتنم زانسان که میترسم کسی مانع شود | میروم امروز و میگویم که فردا میروم
رفته خضر ره نشین را من کم کرده پی | هست تا سر منزلش پا بست تا پا میروم
عقل و دین و دل که مخصوص صنعت الفت اند | میگذارم با تو وحشی من تنها میروم
میروم در پی بلای هجر از یاد وصال | اشکم از چشم بلا بین میرود تا میروم
گفتنم کی خواهی آمد باز حاشا خود مگو | حال من در پرده غیب است حالا میروم
وای بر من محتشم گر عاقبت بیچاره ای | در رهی کار نهایت نیست اینک میروم

چون من بدر هجر رسیدی ز تو رفتم | چندان نگهم داشت که از یاد تو رفتم
چون فاخته سنگ ستم خورده این باغ | دل بر کف جلوه شمشاد تو رفتم
شتابنده دنبال که با رحم غریبی | از صید که غمزه صیاد تو رفتم
برکس مکن اطلاق بلا کم که ز دنیا | از سعی اجل هم نه بامداد تو رفتم
پوشیده کفن سوی مکافاتکه حشر | تا این ستم آباد بمدد داد تو رفتم
خسرو ز جهان میشد و امشب بشیرین | میگفت که من در سر فریاد تو رفتم

ربوده است خواب مهی کز خیالش
بجز چشم شب زنده داری ندارم

قرار وفا کرده با من نگاری
نگاری که بی او قراری ندارم

دلی دارم و دورم از دلنوازی
غمی دارم و غمگساری ندارم

ندارم خیال میان تو هرگز
که از گریه پرخون کناری ندارم

بعشق تو اقرار تا کردم ای بت
جز انکار زیاد کاری ندارم

بدل گرچه صد بار دارم زیاران
خوشم گر بسنگ یار باری ندارم

برانند زکوی خودش گر بدانند
که در آمدن اختیاری ندارم

خوشم گر وفا ورزد این خوبرویان
بغیر از گدائی شعاری ندارم

ندارم بغیر از گدائی شعاری
شعار من این است عاری ندارم

شدم در رهش از ره خاکساری
غباری و بر دل غباری ندارم

بشکرانه اینکه دی گفته جانی
که چون محتشم خاکساری ندارم

بدشمن یاری در قتل خود از یار می فهمم
اشارتها که هست از هر طرف در کار می فهمم

ازین بیوقت مجلس بر شکستن در هلاک خود
نهانی اتفاق یار با اغیار می فهمم

چو پرکارانه طرح قتل من افکنده آن بدخو
که آثار غضب در چهره‌اش دشوار می فهمم

بری خوردن مکرر هر دم از مجلس میرود بیرون
که بی پرکاری امشب در این فنار می فهمم

چو نرگس بسکه امشب یار استغنا کند با من
سرش گر مست از پیچیدن دستار می فهمم

ز تو محتشم چه پنهان که دگر بقصد ایمان
زنهان با مسلمان صنمی ذات راهم

منم آن گدا که باشد سر کبر او بماه هم
بقبولم شه گدایان که گدای پادشاه هم

شده راست کار بختم ز فلک که کرده مایل
بسجود سر بلندی ز بتان کج کلاه هم

لب خواهشم بجنبان که تمام آرزویم
بتو در طمع نیفتم ز تو هم نبود اگر خواه هم

فلک از برای جورم همه عمر داشت زنده
چو شدار تو نیز داری قدری نگه نگاهم

بغضب نگاه کردی و دیگر نگه نکردی
نگهی دگر خدا را که خراب آن نگاه هم

ز سیاست تو کشتم بگناه اگرچه قابل
بطریق بحرمانم نکشی که بیگناه هم

شه محتشم کش من چه گمان بخشم را
بستیزه سخت کردی حذر از خدنگ آهم

بسکه همیشه در غمت فکر محال میکنم
هجر ز ابیخودی وصل خیال میکنم

شب که بطول مشئوم بر دل ریش تا سحر
صورت یار میکشم دفع ملال میکنم

او رخ حال دلبری زیب جمال میدهد
من ز جمال آن پری کسب کمال میکنم

زلف مساز پرشکن خال بر رخ منه که من
چون دگران نه عاشقی باخط و خال میکنم

من که همه میکنم نسبت نقل تو سنبت
نسبت طاق ابرویت گی بهلال میکنم

شیخ حدیث طوبی و سدره کشید در میان
من ز میانه فکر آن تازه نهال میکنم

مجلس یار محتشم هست شریف و من در آن
جای خود از پی شرف صف نعال میکنم

خشک بر جا ماند رخش فارس گردون چو ما — توسن جرأت بمیدان محبت تاختیم

عشق او بار اگرفت از خنگ دیگر دلبران — تن بردن بردیم ازین میدان ولی جان باختیم

گر توکل را درین دریاست دخل ناخدا — بادبان برکش که ما کشتی در آب انداختیم

تا محک فرسا نشد نقد محبت یک سلب — باز بر ناقص عیار خویش را نشناختیم

محتشم بهر چراغ افروزی در راه وصل — هر زمان مغز استخوان خویش را بگداختیم

باز سرگشته مژگان سیهی گردیدم — باز خود را هدف تیر ملامت دیدم

باز هم افکند ز پا سگل همایون فالی — باز بر خاک رهی قرعه صفت گردیدم

باز طفلی لب شوخم ز طرب خندان ساخت — باز بر پیر خرد ز ذوق می خندیدم

باز در وادی غیرت بهوای صنمی — قدمی پیش نهادم قدحی نوشیدم

باز از کشور افسرده دلی رفته برون — شورش انگیز بیابان بلا گردیدم

باز در ملک غم از یافتن منصب عشق — خلعت از سیر و پای ز جنون پوشیدم

باز شد روی تهی قبله من گرد جهان — ای چو من محتشم آشفته گردانیدم

ای هزارت چشم در هر گوشه سرگردان چشم — آهوی چشم سیه مستان ترا قربان چشم

درد مند از درد چشمت چشم بیماران ولی — درد برچیدن شهیشت جمله را درمان چشم

خورده تا چشم تو چشم ای نرگس باران شکن — شوخ چشمان زابر اند نرگس از بستان چشم

راز خود گفتم چو بلبل خوار گردان گل ... تا کی خواری از دست زبان خود کشم

آن شوخ جانان آشنا سوز و دل بیگانه هم
صبر از من دیوانه برد آرام صد فرزانه هم

لعلش بشارت میدهد کان غمزه دارد قصد جان
پنهان اشارت میکند آن نرگس مستانه هم

از بسکه در عشق جنون رسوا شدم پیرانه سر
خندند بر من هر طرف طفلان مکتب خانه هم

ای ناصح از فرمان من سر میکشد تیغ زبان
امروز پند من مده کاشفته ام دیوانه هم

گر دی نهانی من آن شمع بنمایم بتو
در جان سپاری عاشقی جا بگیر از پروانه هم

ای گنج دلها مهر تو در سینه ام کن روز و شب
شاید توانی یافتن چیزی درین ویرانه هم

بیگانگیهای سگت شبها چو یاد آید مرا
گریه بحال آشنا رحم آورد بیگانه هم

چون در کنارم نامدی آن لب گرم کن ...
گر باده وصلت شدم راضی بیک پیمانه هم

چون شانه بر کاکل زدی گیهای جان ...
صد پاره دارد دست تو صد نیشتر از شانه هم

بر سر کوی تو هر گاه که پیدا گشتم
سگ کویت بفغان آمد و رسوا گشتم

طوطی ناطقه ام قوت گفتار نداشت
دیدم آیینه روی تو و گویا گشتم

کام جان با خط سبز و لب جان بخش تو بود
هرزه عمری پی خضر و مسیحا گشتم

چون برم پی بمقام تو که رفتم چو صبا
پا ز سر کردم و سر تا سر دنیا گشتم

منم آن شمع نهان مرغ سمندر خوی
که چه پروانه دوران تو پیدا گشتم

وله ایضا

کو اجل تا من نقاب تن ز جان خود کشم
بهر جاب این تحفه پیش دلستان خود کشم

چرا نگرد چو در باغ تمتع گستاخ | اول از شاخ تمنا گل حرمان چیدم
نظر پاک چو در خلوت وصلم ره داد | هر چه آمد بنظر دیده از آن پوشیدم

محتشم نیست زبان در سخن مرشد عشق
بس از آن بود نکردم که سخن نشنیدم

بهجران کرده بودم خو که ناگه روی او دیدم | کمند عقل بگسستم ز نو دیوانه گردیدم
گرفتم سینه آسایش از داغ جنون یعنی | بباغ عاشقی از سر گل دیوانگی چیدم
دلم ز آن آفت جان بود فارغ در بلا اینک | ز زلف گستر پایان بلا بر خود پسندیدم
ز راه عشق برگشتم از آن رعنا دو چارم شد | از آن راهی که میرفتم پشیمان باز گردیدم
نبودم با نهال قامتش با قسمت پیوندی | که هر جا دیدم او را جلوه گر چون بید لرزیدم
چنان ترسیده ام از غمزه مردم شکار او | که هر گاه آن پری در چشم آمد چشم پوشیدم

دران ره محتشم کان سرو قد میرفت میمی
زمین فرسوده شد از بس که بر روی چهره مالیدم

حرف النون

سر گرمئی کو تا نهم از کنج عزلت پا برون | نوبت زنان از عشق تو آیم بصد غوغا برون
چون مرد میدان از نشد از بهر جانبازی صلا | سر بر کف و کف بر دهان آیم من شیدا برون
وحشت شود تو سلسله چون از صف دیوانگان | آشفته خود بیخود آیم من رسوا برون

باقیست یکدمی دگر از عمرم ای طبیب / بگذر ز چاره‌ام که گذشتست کار از آن

از آهنست سقف فلک کو پیاله‌ئیست / تیر دعای خسته‌دلان را گذار از آن

آورده زور بر دل زارم سپاه غم / ساقی بیار می که برآرم دمار از آن

می پروری فرح انجام محتشم / خمخانهٔ غمش که منم جرعه‌خوار از آن

ای بر دیت بوقت اشارت زبان حسن / شهرت ده زبان تو گرد زمان حسن

بر آمد شد خیال تو در شاهراه چشم / از یکدگر نگسلد کاروان حسن

از تیر عشق اهل زمین پر بر آورند / ار دو چو غمزه‌ات بگشاید کمان حسن

خوبی بغایتی که زلیخا نمی‌برد / در جنب خوبی تو بیوسف گمان حسن

چندان بیا فریده دل اندر جهان مرا / کان بت کند بهر دو نشان امتحان حسن

عالم ز دل تهی شد آن مه نبیند بد / از دلبری هنوز نیابی امان حسن

روزیکه صد هزار تن از سر فکند پا / باشد بجرم بیدلی سرگران حسن

چشمت که گرم تربیت مرغ غمزه است / شهباز پرورا مده در آشیان حسن

میداشت بهر فتنهٔ آخر زمان نگاه / جز بهر شکاری حسنت جهان حسن

از نوبهار حسن چو گلها که بشکفد / روزیکه گرد روی تو گردد خزان حسن

تا غارت بهار چمنها کند خزان / باد ادعای محتشمت پاسبان حسن

وله ایضا

چند سپهر یک عطا کاهم نیاید در وجود
سایلی بتواند اسباب سؤال الممتحن

نیست در اندیشهٔ اکسیر وصل او مرا
حاصلی غیر از خیالات محال الممتحن

وادن از عشق خود اکنون مژده آزادیم
هست هر مرغ پریان پر و بال الممتحن

نیست پرسان بدعوی محتشم با طبع
توسن معنی ز میدان خیال الممتحن

ساخت شب مرا سیه دود دل فگار من
روز من اگر چنین بود وای بروزگار من

چون دهد از غم تو ام آه بباد هستی
آئینه سپهر را تیره کند غبار من

ابر بلا برون زند خیمه ز موج خیز غم
چون ز درون علم کشد آه شراره بار من

تا تو قرار داده قتل مرا به تیغ خود
صبر فرار کرده است از دل بیقرار من

تا نظاره ات مرا ساخت بعشق مبتلا
گوشه بگوشه میجهد چشم گناهکار من

به نخست محتشم باز رسم بکار خود
گرد گران غزاله را چرخ کند شکار من

در مدح ابراهیم عادل شاه گوید

رخت را آفتاب سایه گستر میتوان گفتن
خطت را سایه خورشید پرور میتوان گفتن

میانت را نشاید موی گفتن از نازکی اما
دهانت را ز تنگی تنگ شکر میتوان گفتن

رخت را با رخ یوسف مقابل میتوان کردن
دمت را با دم عیسی برابر میتوان گفتن

مکرر گر چه نتوان گفت با آن نوش لب حرفی
لبش را گفته ام قند مکرر میتوان گفتن

بآن مه در سر مستی حدیثی گفته ام کین دم
ز زان بر میتوان گشتن ز دیگر میتوان گفتن

بسان محتشم دادم ثنای خسرو دلرا
که او را پادشاه هفت کشور میتوان گفتن

رازیکه دل محتشم از خلق نهان داشت
بر جمله عیان گشت کنون از تو چه پنهان

حسن میبازد بر خسارت چه خسارتیست این
فتنه میبارد ز رفتارت چه رفتاریست این

بلبلان را جای گلزارست و عصمت کرده‌ایست
قدسیان را غ گلزارت چه گلزاریست این

نقد جان آرند و دشنام از لب لعلت خرند
بس فریبنده است بازارت چه بازاریست این

آنکه میگیرد بجرم دیدنت بسمل همان
مینماید میل دیدارت چه دیداریست این

با وجود اینهمه مردم کشیها هیچکس
نیست ناراضی ز اطوارت چه اطواریست این

از ظلم کم‌تر جز داری شدی خندان که نه
محض اقرارست انکارت چه انکاریست این

محتشم با آنکه شد قد خوبان شعر را
بار بپر از است از اشعارت چه اشعاریست این

پرده ما میدری کاین بی‌حیاییست این
عالمی را سوختی رسوا چه رسواییست این

جلوه کردی با قد رعنا و کشتی خلق را
ای جهانی کشته قدت چه رعناییست این

وضع بد مستانه‌ات در مجلس یاران بهم
رسم یاری با طریق مجلس آراییست این

هر که در راه بغرت کشته را دید و گفت
صید ناوک خورده آن ترک یغماییست این

هرکجا بوی می آمد رفتی آنجا همچو باد
باده پیمایی نگویم باد پیماییست این

جیب چندین تهمت آلوده است حالا از تو چاک
گر بدانی جیب صبر و دامن آلاییست این

دی شنید از محتشم هرچند تلخ آن نوش لب
گفت از بیطاقتی و ناشکیباییست این

مرا گر زرنجش اغیار دایم دل گران گشتی / چسان بینم که باشد سرگران دلدار من با من

دل آزارم چو برد آن شوخ و شد بیگانه دانستم / که میکرد آشنائی از پی آزار من با من

از آن کید خصم پیش یار من مقدار من کم شد / نمیدانم چه دارد خصم بمقدار من با من

بکو شرره برم چون محتشم شبهای تنهائی / اگر همره نباشد آه آتشبار من با من

ای خدنگ مژه‌ات عقده‌گشائی دل من
حل شده از تو بیک چشم زدن مشکل من

خون من ریزد اگر گل ز غبار خاک / ندمد جز گل بیرنگی او از گل من

شادم از بیکسی خود که اگر کشته شوم / نکند کس طلب خون من از قاتل من

اینچنان تنگدلم از غم آن تنگ دهان / که غمش نیز بتنگ آمده است از دل من

داشت در کشتن من تیغ تو تعجیل ولی / زود آمد بسر این دولت مستعجل من

محتشم چون سخن نیست به من مایل / چه شود حاصل ازین گفته بیحاصل من

گفتمش دمبدم آزار دل زار مکن
گفت گر بار مینی شکوه ز آزار مکن

گفتمش چند توان طعنه ز اغیار شنید / گفت از من بشنو گوش باغیار مکن

گفتم از درد دل خویش بجانم چکنم / گفت تا جان بشود درد دل اظهار مکن

گفتم آن به که سر خویش فدای تو کنم / از میان تیغ برآورد که زنهار مکن

گفتمش محتشم دلشده را خوار مدار / گفت خود را ز پی عزت او خوار مکن

ز رغم من بعوض مدعی اکام می بخشی ‌ــ که میخواهد باخلاص از خدای من بقای من

بکش گو در خور بخشش نیم باری وادار ‌ــ به بدخواه ازلی در خواه جز می التجای من

چو قربانی که خاصانت بیزم از بد یار ارا ‌ــ سحاجب هم بجنبان گوشهٔ چشمی برای من

ز قرب یار نهادم ز جای خود قدم بالا ‌ــ چها در سر گرفتی عیز اگر بودی بجای من

بتشریف غلامی گر بلند آوازه ام سازی ‌ــ زند بر بام چرخ ایام کوس کبریای من

ای تو نکرده جز جفا آنچه نکرده بکن ‌ــ تیغ بکش بخون ما آنچه نکرده بکن

ای ز ده عقل و برده دین خواهی اگر متاع جان ‌ــ بهر خدم ورا آنچه نکرده بکن

خنده به ستم کشی گز ستمت نکشته ام ‌ــ ای ستمت برا و فا آنچه نکرده بکن

اینکه ربوده برخ صد دل و باکی بدین ‌ــ عقدهٔ زلف بگشا آنچه نکرده بکن

اینکه نبوده بر درت مثل من از جفا کشان ‌ــ میروم ای نیز مان بیا آنچه نکرده بکن

اینکه بود در روی مه برده هزار دل زره ‌ــ روی بهجت بما آنچه نکرده بکن

حرف الواو

نیم ز روز گرفتار تر به مشغلهٔ تو ‌ــ که تا بحشر بخیال تو مسلم گلهٔ تو

بدیع کردن عیز از درت عریب نهی ‌ــ میان سعی من افتاده و مسابلهٔ تو

نظر در آینه داری و اضطراب نداز ‌ــ تو محو خویشی و من محو تاب و حوصلهٔ تو

هنوز عهد تو آورده بود در جنبش ‌ــ که در زمین و زمان بود شور و ولولهٔ تو

ز نقد جان صله‌اش بخشد از بشارت من
به محتشم دهد ار قاصدی بشارت او

مراست رشتهٔ جان کاکل معنبر او
فغان اگر سر موئی شود کم از سر او

نه کاکل است که بر سر فتاده سرو مرا
همای حسن فکنده است سایه بر سر او

برابری به روی او نکرده مهی
که رو شناخت چه آئینه در برابر او

اگر نقاب گشاید گل سمنبر من
به گلستان چه نماید گل و سمن بر او

مراد دولت صدساله وصال آن
که غیر یک نفس آواره باشد از در او

چو قتل بیگناهان خواهی ای فلک زنهار
بریز خون من اول به خنجر او

چو محتشم شرف این بس که خلق دانندم
کمینه بنده از بندگان کهتر او

ای سرو گلندام که داری کمر از مو
بر موکمری نیست مناسب کمر از مو

جز کاتب قدرت که رخت را ز خط آراست
کس خط ننوشته است به روی قمر از مو

بر روی تو خطی نیست که از جنبش زلف
افشان شده بر صفحهٔ گل مشک تر از مو

با تیزی مژگان تو نقاش چه سازد
گیرم که بسازد قلمی تیزتر از مو

جز هندوی چشمت که به مژگان کج جان رُفت
فصاد ندیدم که زند نیشتر از مو

گفتی اثری در تب عشق از تو نمانده
در آتش سوزنده چه ماند اثر از مو

ترسم نرسد بر بدن محتشم از ضعف
پیکان خدنگ تو که دارد گذر از مو

زان نگار افکن همینم بس که مخصوص منست / لذت زخم نهانی خوردن از آهوی او

چاک دلها محض حرفی بود تا روزیکه کرد / سر ز جیب ناز بیرون نرگس جادوی او

زخم تیر عشق بر ما بود تهمت تا فلک / گردش دوران کمان حسن بر بازوی او

بیمحابا غوطه در دریای آتش خوردن است / سجده بر تیغ کشیدن زآفتاب روی او

دل ز پهلویش برون خواهد فتاد از اضطراب / تن که از ترتیب هم افتاده در پهلوی او

نکهتش در جنبش آرد خفتگان خاک را / چون فشاند باد گرد از موی عنبربوی او

گرد آن منظر بگردون بگریم سیل اشک / کشته چون بیرون بری یکبارهام از کوی او

در جنونم آنچه میبایست واقع شد کنون / بخت میباید که زنجیر آرد از گیسوی او

محتشم گر دشت وادی و شهر اوردوست / شیر دل دیوانه زنجیر خواه از موی او

یارب آن مه را که دارم رو ز قصا در کوی او / آنقدر ذوق تماشا ده که بینم روی او

در قیامت کز زمین خیزند سرهای عشاق / صد قیامت پیش خیزد از زمین کوی او

فتنهها برپا کند گر پا نشیند روز حشر / در میان خلق محشر چشم عاشقجوی او

چین ابرویش ز در که بیشتر نگذاردم / شاه حسنش را همانا حاجبست ابروی او

نشنود تسنیمش از چشم نهانی ارغوان / تا دگر سهر که آتش میفروزد خوی او

زخم ناممتازی ماند اگر تیرش کند / رخنه در هر دل بقدر قوت بازوی او

ساکنان خلد بر اهل زمین حسرت برند / گر برد باد زمین پیما به جنت بوی او

ترک من مست و چشم رقیب انداخت دست — وه که شد ملک دلم ویران ز دست انداز او

هر کجا مطرب ز نظم محتشم خواند این غزل — آفرین کردند بر طبع سخن پرداز او

وله ایضا

ز آب دو دیده گل کنم خاک در سرای او — تا نشود ز آه من محو نشان پای او

روی بخاکپای او شب بخیال مبهم — دست رسی دگر مرا نیست بخاکپای او

گشت بلی بجان و چشم لیک خوشم که در جهان — کس نکشید همچو من آرزوی جفای او

آنکه ز پای تا بسر گشته بلای جان من — دور مباد یک نفس از سر من بلای او

نقش سم سمند او هر که نشان دهد بمن — گر همه خاک ره بود چشم منست جای او

گرچه ز فقر دم مزدم گشت ز ناز محتشم — محتشم لقب نشد تا نشدم گدای او

وله ایضا

ای همچو آهوان دلم رم شکار تو — جانها فدای آهوی مردم شکار تو

تا آهوان چشم تو فرستند از نظر — چشمم سفید شد بره انتظار تو

آهوی دشت از تو بکام و من اسیر — در شهر مانده همچو سگان داغدار تو

حقا که گر بخاک برابر کنی مرا — بگذر ز بر دلم ننشیند غبار تو

گر لب و خط بتان تجدید میل کنند | آهوان چمن قدس بآن آب و گیاه
زخم ناخورده که نشتر زهم ای سنگین دل | در کمان تیر نگاه این همه داری نگاه
صحبت ما و تو پوشیده به از خلق جهان | گرچه بر عصمت ما هر دو جهانند گواه
زانتظار تو غلط وعده ام ای نهم و امید | همه شب دست بسر گوش بدر چشم براه
منظر دیده یعقوب ز هجران تاریک | چهره یوسف کلبه چراغ نه چاه

محتشم نسخه از لجه رحمت کافیست
گر درانید به محشر دو جهان نامه سیاه

وله ایضا

زهی کرشمه ترا سر بسر سپاهی چشم سیاه | دو عالم مست نگرستن بهای چشم سیاه
دو حاجب تو کمینگاه لشکر فتنه | سپرده اند بآن گوشهای چشم سیاه
هزار چشم چو نرگس نهاده اند بنان | که بنگری و شود نیست فدای چشم سیاه
زخواب بستن من از تو و قدرت خویش با | چو شد بغمزه فسون آزمای چشم سیاه
جلای چهره روز سفید گردد اگر | بر آفتاب گمارد بلای چشم سیاه
ستاده چشم برایم انکه داده ام | زخوان ناسفیدان غذای چشم سیاه
هزار خانه سیه ساز و رمکین دارد | برای محتشم آینه دزای چشم سیاه